

کلبه‌ماز خواب کابل و مشغول خاست
آنگه به رقص آورد کابل مارا کجاست؟

مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۷۲

لہجرا: پرویز شہبازی

۱۴۰۱/۰۳/۱۱



کنجمنور
مشکر کامل برنامه ۹۱۹

PARVIZSHAHBAZI.COM



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۷۲)

کالبدِ ما ز خوابِ کاهل و مشغولِ خاست
آنکه به رقصِ آورَد کاهلِ ما را کجاست؟

آنکه به رقصِ آورَد پردهٔ دل بر دَرَد
این همه بویِش کند، دیدنِ او خود جداست

جنبشِ خلقان ز عشق، جنبشِ عشق از ازل
رقصِ هوا از فلک، رقصِ درخت از هواست

دل چو شد از عشق گرم، رفت ز دل ترس و شرم
شد نفسش آتشین، عشق یکی ازدهاست

ساقیِ جان در قدحِ دوش اگر دُرد ریخت
دُردیِ ساقیِّ ما جمله صفا در صفاست

بادهٔ عشق ای غلام نیست حلال و حرام
پر کن و پیش آر جام، بنگر نوبت که راست

ای دل پاک تمام، بر تو هزاران سلام
جملهٔ خوبانِ غلام، جملهٔ خوبی تو راست

سجده کنم پیشِ یار، گوید دل: هوش دار
دادنِ جان در سجود، جانِ همه سجده‌هاست

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۴۷۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

کالبد ما ز خواب کاهل و مشغول خاست آنکه به رقص آورَد کاهل ما را کجاست؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۷۲)

پس مولانا می‌فرماید که انسان به صورت فرم، به صورت تن، از خواب ماده که به موجب آن تکامل هشیاری صورت گرفته، هم مشغول برخاسته یعنی بیدار شده، هم کُند و سست و دارای به اصطلاح اینرسی یا Inertia که می‌خواهد حالت خودش را حفظ کند، کاهل.

کاهل به معنی تنبل هست و اصطلاحاً میل ما در تن برای باقی ماندن در آن حالت هست، یعنی من ذهنی می‌خواهد حالت خودش را حفظ کند.

همین‌طور که می‌دانید هشیاری که ما در واقع آن هستیم یا امتداد زندگی که فرم ندارد، در سفر تکاملی خودش اول تبدیل به جماد شده، بعد نبات، بعد حیوان، وقتی پریده به انسان، در انسان به صورت من ذهنی بیدار شده، یعنی هنوز شبیه یک جسم است.

همین‌الآن دوباره توضیح خواهم داد برای این‌که هشیاری در انسان به صورت هم‌هویت شده از خواب بیدار می‌شود. یعنی ما تا بخواهیم خودمان را بشناسیم، در ده‌سالگی، دوازده‌سالگی یا کوچک‌تر متوجه می‌شویم که من ذهنی داریم. هیچ‌کس نیست که بدون من ذهنی از خواب تکامل هشیاری بیدار بشود.

ولی در ما قرار است که هشیاری به‌عنوان یک جنس بی‌فرم به خودش آگاه بشود یا زنده بشود و این منظور آمدن ما به این جهان هست به صورت انسان یا هشیاری.

پس یک شناسایی مولانا به ما می‌دهد که هر انسانی وقتی خودش را می‌شناسد، حتماً من ذهنی دارد و من ذهنی نمی‌خواهد تغییر کند، کاهل است، وضعیتش را می‌خواهد حفظ کند و مشغول همان‌دگی‌هایش است.

پس بنابراین مسئله انسان را مولانا در همین مصرع اول توضیح می‌دهد و به ما می‌گوید که این من ذهنی که هم کاهل است و هم مشغول است خودش را نمی‌تواند بیدار کند. به چه بیدار کند؟ به خودش، به هشیاری، یعنی درست است که ما امتداد زندگی هستیم، الآن در خواب ماده یا ذهن هستیم.



منتها در طول غزل توضیح می‌دهد که این خواب شبیه خوابیدن هشیاری در جامدات نیست یا حیوانات نیست، این خواب خیلی سبک است.

برای همین می‌گوید که انسان درست است که در خواب ذهن است و مشغول است، این سؤال را می‌تواند بکند و آن را کشف کند که آن جنسی که ما را بتواند به رقص دریاورد، کاهل هستیم دیگر، به حرکت دریاورد، این کجاست؟ یعنی باید آن را جست‌وجو کنیم.

پس در مصرع دوم می‌گوید که من ذهنی خودش خودش را نمی‌تواند تکان بدهد، به رقص دریاورد. یک جنس دیگری و ما می‌دانیم آن جنس چه هست، جنس خود هشیاری است، خود زندگی است که با عدم کردن مرکز ما، با تشخیص همین «کاهل و مشغول» به عمل درمی‌آید.

و اگر بخواهیم دو بیت اول را نگاه کنیم بیت دوم می‌گوید که انسان موجودی است که در آن، هشیاری به روی خودش قائم می‌شود یا از خودش آگاه می‌شود و سؤال را ادامه می‌دهد:

آنکه به رقص آورد پرده دل بردرد این همه بویش کند، دیدن او خود جداست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۴۲)

«آنکه به رقص آورد پرده دل بردرد»، آن جنسی که همین «کاهل» را یا ما را به صورت کاهل به رقص درمی‌آورد، به حرکت درمی‌آورد و این پرده همانیدگی‌ها را می‌درد و این همه می‌تواند بوی زندگی را بکند، این خود زندگی است به صورت ما.

پس ما باید اجازه بدهیم خود زندگی در ما کار کند. بارها خواندیم که وقتی ما مقاومت و قضاوت را صفر می‌کنیم و به لحاظ من ذهنی صفر می‌شویم، می‌شویم کارگاه زندگی و در ما خود زندگی یا هشیاری شروع می‌کند به حرکت کردن از این «کاهل» یا «مشغول» به سوی خودش. یعنی در ما زندگی دیگر متکی به چیزهای این جهانی نیست که ذهن نشان می‌دهد بلکه قائم به ذات خودش است.

می‌گوید: «دیدن او خود جداست»، یعنی دیدن این جنسی که ما را به حرکت درمی‌آورد با این چشم و با این گوش و با فکرها امکان‌پذیر نیست.

جداست یعنی با ابزارهای همین «کاهل و مشغول»، نمی‌شود آن را دید و ابزارهای کاهل و مشغول به همانندگی‌ها، همین پنج‌تا حس ماست و فکر کردن ما. با فکر کردن و حس‌ها نمی‌شود آن جنسی را دید که ما را به رقص درمی‌آورد، یعنی این‌که شما به وسیلهٔ ابزارهای ذهن آن را جست‌وجو نکنید، آن را به صورت فرم و جسم نمی‌توانید ببینید.

و من‌ذهنی که الآن خواهیم گفت چجوری تشکیل می‌شود، می‌خواهد همه‌چیز را به صورت جسم ببیند. همان هشیاری و اصل خودش را هم به صورت جسم ببیند.

پس حالا که شما این حرف‌ها را از مولانا می‌شنوید، خوب سؤال می‌کنید که با چه ابزاری آن جنس را ببینیم که ما را به رقص درمی‌آورد و پردهٔ پندار ما را می‌درد؟ با جنس عدم. چجوری جنس عدم را به وجود بیاوریم و یا در خودمان ببینیم؟ با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] که من دوباره این پدیده را توضیح می‌دهم.



شکل ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)



شکل ۲ (دایره عدم)



گفتیم هشیاری وقتی وارد این جهان می‌شود، عدم، مرکزش عدم است، و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از خودش می‌گیرد. یعنی مثل این‌که ما امتداد خدا هستیم و همه‌چیز را از زندگی می‌گیریم، خدا می‌گیریم، ولی وقتی وارد این جهان می‌شویم، همین هشیاری، مرکز عدم را از دست می‌دهد و مرکز عدم، خودش خیلی تیز است اما از خودش آگاه نیست، نمی‌تواند روی خودش قائم بشود.

در انسان یک اتفاق می‌افتد، اول به خواب همانیدگی‌ها می‌رود. همانیدگی یعنی چه؟

همانیدگی یا همانیدن [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها] یعنی این‌که وقتی ما وارد این جهان می‌شویم و از جنس هشیاری بی‌فرم هستیم [شکل ۰ دایره عدم اولیه] به وسیله فکرمان چیزهایی را که برای ما مهم است، چه چیزی مهم است؟ آن چیزی که کمک می‌کند ما در این جهان باقی بمانیم، به زندگی ادامه بدهیم، از گرسنگی نمیریم و خودمان را حفظ کنیم، این اسمش بقاست، باقی ماندن است.

پدر و مادرمان و جامعه به ما یاد می‌دهند که این‌ها چه چیزهایی هستند. معمولاً این‌ها مجموعه همین چیزهایی است که داخل این دایره هست [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها] مثل پدر و مادرمان که از ما مواظبت می‌کنند، باورهایی که باید یاد بگیریم آن‌ها را به‌کار ببریم، چه می‌دانم پول و بقیه ابزارهایی که پدر و مادرمان می‌گویند این‌ها مهم هستند.

ما شکل فکری این‌ها را می‌گیریم و به این‌ها حس هویت تزریق می‌کنیم و این‌ها می‌شوند عینک دید ما. مرکز ما عوض می‌شود، مرکز ما الآن درواقع همانیدگی می‌شود. همانیدگی شبیه عینکی است که هشیاری الآن دیگر با نور بی‌رنگ نمی‌بیند [شکل ۰ دایره عدم اولیه]، هشیاری از طریق این چیزها می‌بیند [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها].

چرا از طریق این چیزها می‌بیند؟ برای این‌که بشناسد این چیزها را، جهان ماده را بشناسد. وقتی برحسب این‌ها می‌بیند، هشیاری جسمی پیدا می‌کند و در ذهنش چیزها را تجسم می‌کند و آن‌ها را می‌شناسد. تمام آن چیزهایی که برای بقایش مهم هستند آن‌ها را می‌شناسد. از پدر و مادرش یک شکل خاصی تجسم می‌کند براساس من‌ذهنی خودش، پس بنابراین یک تصویر ذهنی از خودش می‌سازد.

این تصویر ذهنی که از پریدن هشیاری از فکری به فکر دیگر ایجاد می‌شود همان من‌ذهنی هست. براساس این من‌ذهنی، ما یک من‌ذهنی هم برای آدم‌های دیگر منعکس می‌کنیم و من‌ذهنی ما شروع می‌کند با من‌ذهنی این‌ها صحبت کردن و به این ترتیب راه بقای ما درواقع هموار می‌شود.

ولی می‌بینید که به این ترتیب ما بلافاصله برای بقا می‌رویم به خواب «کاهلی و مشغولی»، ما مشغولِ همین چیزها می‌شویم، بعد آن موقع هرچیزی که در مرکز ما باشد، ما این خاصیت‌های لازم برای زندگی را از آن می‌گیریم مثل عقل مثلاً، حس امنیت، هدایت، قدرت. [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]

الآن مرکز ما عوض شد، درواقع عینک دید ما عوض شد، اول عدم بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، درواقع با عینک زندگی می‌دیدیم، نور بی‌رنگ می‌دیدیم یا عینک خدا می‌دیدیم، عقل کل را داشتیم، ولی الآن آن عقل عوض شد، تبدیل شد به عقل همین چیزها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)].

و می‌بینید که چون ما می‌خواهیم باقی بمانیم و برای ما مهم است که باقی بمانیم، از فکر همین چیزهای همانیده عبور می‌کنیم تندتند و تصویر ذهنی درست می‌شود، و این عبور از فکر چیزی به چیز دیگر «کاهلی» یعنی تنبلی و مشغولیت ایجاد می‌کند، پس ما «مشغول» همین چیزها هستیم که با آن‌ها همانیده می‌شویم.

خوب یک کسی که من‌ذهنی دارد، مشغول این چیزهاست و «کاهل» هم هست [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] نمی‌تواند تغییر کند، و این من‌ذهنی می‌خواهد حالتش را حفظ کند و می‌داند که این حالت به ما یک هشیاری جسمی می‌دهد، فقط جسم‌ها را بشناسیم، این در ما به‌عنوان هشیاری جسمی و من‌ذهنی ادامه خواهد داشت.

ولی این طرز زندگی یعنی عینک چیزها را زدن، آخرش به درد منتهی می‌شود و ما شروع می‌کنیم به خواستن عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت و خوشبختی و کیفیت زندگی و این‌ها، می‌بینیم که این‌ها به ما نمی‌دهند، نمی‌دهند.

بعد آن موقع این «کاهلی و مشغولی» به‌نظر می‌آید که ادامه دارد و ما در یک حالت اجباری افتادیم. ما مثل این‌که اختیار نداریم که فکرهایمان را قطع کنیم، دائماً می‌پریم از فکر یک چیزی به فکر دیگر، و آن موقع هیچ‌جاناتی به ما دست می‌دهد مثل خشم، مثل ترس. ترس به‌خاطر این‌که تمام این چیزها آفل هستند مرتب تغییر می‌کنند، چون مرکز ما هستند پس ما می‌ترسیم.

مرکز ما دائماً درحال تغییر و فروریزش است، می‌ترسیم که از بین برویم، چون فکر می‌کنیم که این من‌ذهنی هستیم، درحالی‌که همیشه، همیشه ما هشیاری پشت این من‌ذهنی هستیم. می‌توانیم از فکر یک چیزی به فکر چیز دیگر نپریم و این من‌ذهنی [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] را به‌صورت حضورِ ناظر ببینیم و به خودمان القا کنیم یا درک کنیم که ما این من‌ذهنی نیستیم، بلکه هشیاری به‌وجودآورنده آن هستیم.



همین طور که بارها گفتیم این هشیاری به وجود آورنده همین من ذهنی در واقع عدم بین است، سکوت شنو هست، متوجه می شویم که در این حالت ما سکوت را می شنویم، عدم را می بینیم.

این سؤال پیش می آید که خوب من هشیاری جسمی دارم، باید اجسام را ببینم، چطوری من خلأ را می بینم؟ آسمان را مثلاً نگاه می کنم، هواپیما را می بینم، فضای اطراف هواپیما را هم می بینم.

خوب آن هواپیما را این چشم حسی من می بیند، ولی فضایش، فضایش را چه چیزی در من می بیند؟ همین خاصیتی که همین الان دارد این من ذهنی را به وجود می آورد و می تواند تصمیم بگیرد و شناسایی کند به وجود نیارد، یا کاهشش بدهد، نسبت به آن کوچک بشود، به هیجاناتی که آن به وجود می آورد یا این طرز دیدن به وجود می آورد توجه نکند، اهمیت ندهد، و همه اینها.

پس بنابراین متوجه می شود که این چیزهایی را که به او چیره شده، اسمش هیجان است، مانند خشم و ترس و حسادت و حالت سیر نشدن و کنترل دیگران و چیزهایی که به گذشته مربوط می شود مثل مثلاً حس تأسف و احساس گناه و همین طور در آینده مثل ترس و اضطراب و اینها، اینها همه مال زدن عینک چیزها است. درست است؟

و این سؤال پیش می آید که خوب اگر من هشیاری هستم، این عینکها را من زدم، یعنی اینها را آوردم به مرکز، و عینک اینها را زدم، این عینکها را چجوری بردارم؟ می بیند که اگر بخواید خودش به عنوان من ذهنی بردارد، نمی تواند بردارد، یک هشیاری دیگری می خواهد.

برای همین سؤال می کند؟ من که «کاهل و مشغول» و بی اختیار از یک فکری به فکر دیگر می برم، دردهایم مرا کنترل می کند، آن کسی که می تواند مرا به «رقص» بیاورد و این «کاهلی» را از بین ببرد، آن «کجاست؟» بله آن هم در درون ماست.

چجوری خودش را به ما نشان می دهد؟ با گشودن فضا [شکل ۲ دایره عدم] در اطراف اتفاق این لحظه که دوباره مرکز ما را عدم می کند یا تسلیم. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است بدون قید و شرط و رفتن به ذهن، یعنی قبل از رفتن به ذهن ما باید بتوانیم فضا را در اطراف این لحظه باز کنیم.

این نشان این است که ما به این درک رسیدیم که چیزها یا وضعیتهایی که ذهن نشان می دهد، من ذهنی نشان می دهد و برای آنها ناراحت می شود، اینها وضعیت هستند و زندگی ندارند.



درک عمیق این‌که از وضعیت‌ها ما نمی‌توانیم زندگی بگیریم یا اشخاص را که ذهن نشان می‌دهد، به‌صورت من‌ذهنی، از آن‌ها خوشبختی نمی‌توانیم بگیریم، هویت نمی‌توانیم بگیریم، نمی‌دانم حتی حس امنیت نمی‌توانیم بگیریم، هدایت نمی‌توانیم بگیریم، قدرت نمی‌توانیم بگیریم، عقل نمی‌توانیم بگیریم، بلکه عقل از درون ما باید بیاید از این فضای گشوده‌شده، سبب می‌شود که ما به آن چیزی که ذهن در این لحظه نشان می‌دهد توجه نکنیم، بدون قید و شرط آن چه هست، فضا باز کنیم.

فضای باز شده اصل ما را به ما نشان می‌دهد، نه تنها اصل ما را نشان می‌دهد، در واقع زندگی و خداوند را هم نشان می‌دهد، برای همین در بیت دوم می‌گوید که اگر من می‌خواهم ببینم باید با نور همان هشیاری ببینم، بیت دوم را برایتان خواندم، این بود:

آنکه به رقص آورد پرده دل بردرد این همه بویش کند، دیدن او خود جداست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۷۲)

این همه «بویش» کند یا این همه «بویش» کند، هردو را می‌توانیم بخوانیم، «بویش» یعنی بوییدن کند، عمل بوییدن انجام بدهد.

وقتی فضا را باز می‌کنیم در واقع به درجه‌ای ما از جنس خداوند می‌شویم، از جنس همان هشیاری می‌شویم. این هشیاری می‌تواند هشیاری یا عشق را یا خدا را «بو» کند. یعنی در همه چیز بوی آن‌ها را بکشد.

البته وقتی کلمه «بو» را به‌کار می‌برد، اولاً به ما می‌خواهد نشان بدهد که این خیلی ظریف است و من‌ذهنی با زمختی و همانندگی و جسم سروکار دارد، هشیاری جسمی است. این همه «بویش» کند، یعنی در هر چیزی «بوی» او را بشنود، دیدن او فقط با فضای گشوده‌شده امکان‌پذیر است.

یعنی دیدن خدا با ذهن امکان ندارد، بلکه دیدن او که اصل ماست، یعنی ما داریم از خودمان آگاه می‌شویم، فقط به وسیله خود هشیاری امکان‌پذیر است. «دیدن او خود جداست» توجه کنید که با عقل و دید همانندگی‌ها [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، با هشیاری جسمی نمی‌شود دید، ولی با فضای گشوده‌شده می‌شود دید.

وقتی مرکز را عدم می‌کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)] فضا گشوده می‌شود، متوجه می‌شویم که ما از جنس دیگری هستیم، جنسی که می‌تواند من‌ذهنی را ببیند، فکرها را ببیند، پس از جنس فکر نیستیم و جدا می‌شویم.



و عدم کردن مرکز، یک عقل دیگری به ما می‌دهد که شبیه عقل کل است که با این عقل من‌ذهنی خیلی فرق دارد. متوجه می‌شویم که ما واقعاً درک می‌کنیم که چیزهایی را که ذهن نشان می‌دهد زندگی‌زا نیستند، زندگی ندارند، خوش‌بختی ندارند، ولی ما برای وضعیت‌ها ناراحت می‌شویم، خشمگین می‌شویم. می‌بینیم وضعیت‌هایی را که ذهن خوب و بد می‌کند به ما هیجان می‌دهد. این به، دوباره درک می‌کنیم این به‌علت هشیاری جسمی است.

تا زمانی که حضور ناظر هستیم به ذهنمان نگاه می‌کنیم، می‌بینیم که حضور ناظر هیجانی از جنس خشم و ترس و این‌ها ندارد، ولی یک هیجان دیگری دارد که اسمش عشق است، مثل زیبایی، گرمای عشق، این چیزها را دارد.

پس بنابراین با فضاگشایی، این‌که می‌گوید «کجاست» در درون ماست، خودش را نشان می‌دهد. درست است؟

این کار را این‌قدر انجام می‌دهیم که هیچ همانندگی در درون ما نماند [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. این‌قدر به‌وسیله زندگی، خداوند، با مرکز عدم می‌رقصیم و می‌گذاریم او پرده را بردارد که ما درست ببینیم و هیچ چیزی در مرکز ما به‌نام همانندگی نماند و به‌اصطلاح درون ما خالی بشود و ما می‌بینیم که این کار هی ادامه دارد. درون ما وسیع‌تر می‌شود، وسیع‌تر می‌شود، وسیع‌تر می‌شود، و هر موقع ما درست فضاگشایی می‌کنیم و مرکز ما عدم می‌شود، یک همانندگی را می‌شناسیم و می‌دانیم هر همانندگی یک عینک است [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)].

درواقع هر همانندگی یک فکر است. برحسب آن که فکر می‌کنیم با آن همانیده می‌شویم، می‌شود عینک هشیاری، نه عینک ما، عینک معمولی نه! این نه، ولی فقط این تمثیل است. هشیاری بی‌فُرم است، عینک فکر همانیده را به چشمش می‌زند.

حالا مولانا می‌گوید که شما باید یکی‌یکی این عینک‌ها را شناسایی کنید بردارید. در اولین برخورد با این موضوع، انسان فکر می‌کند این‌که کاری ندارد که، عینک‌ها را زود برمی‌دارم! ولی به‌قول حافظ:

أَلَا يَا أَيُّهَا السَّاقِي أَدْرِكَاسًا وَنَاوِلَهَا
 كه عشق آسان نمود اوّل، ولی افتاد مشکل‌ها

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱)



این‌که شخص بتواند این عینک‌های همانیده را بردارد یکی‌یکی و مرکزش را عدم کند، زندگی بردارد، اولاً دیدید که می‌گوید که ما نمی‌توانیم برداریم خودمان، پس باید فضا را باز کنی، زندگی بردارد و این «صبر» می‌خواهد، بستگی به این دارد که چقدر اشتغال دارید به این‌ها.

بعضی‌ها دوسه تا چیز مهم همانیده دارند، مثلاً یک فردی دارند که با آن همانیده هستند، با پولشان همانیده هستند، با شغلشان همانیده هستند، با دینشان همانیده هستند، با باورهای سیاسی همانیده هستند، با جایی که زندگی می‌کنند همانیده هستند، با جسمشان همانیده هستند، با موی‌شان همانیده هستند، با مشخصات دیگر جسمی‌شان همانیده هستند. یک مریضی‌ای دارند، احتمالاً مریضی‌ای که مثلاً ممکن است لا‌علاج باشد با آن همانیده هستند، خلاصه، با خوشگلی‌شان همانیده هستند.

این‌که این همانیدگی‌ها را یک نفر شناسایی کند و عینک تمام این‌ها را از چشمش بردارد، به قول حافظ که می‌گوید این، خدایا این شراب را ای ساقی بگردان به همه انسان‌ها بده، به من هم بده، که فکر کردیم این عینک‌ها را سریع می‌توانیم برداریم، ولی در راه مشکل‌ها پیش آمد.

یکی از مشکل‌ها واقعاً «دوباره برگشتن به ذهن» است، هُشیاری جسمی است. و می‌دانید که این ذهن با «سبب‌سازی» و «علت و معلول» کار می‌کند و امروز در این مورد صحبت خواهیم کرد.

پس الآن می‌فهمیم که با ذهن این عینک‌ها را نمی‌شود برداشت. چون اصلاً ذهن یا من‌ذهنی از طریق دیدن به‌وسیله این عینک‌ها به‌وجود می‌آید. عینک‌های خودش را، خودش بردارد از بین می‌رود.

درست مثل این‌که یک نفر هزاران تا عینک رنگی دارد، یکی‌یکی این‌ها را می‌خواهد بردارد. خوب اگر همه این‌ها را بردارد دیگر آن‌طوری نمی‌بیند، اگر آن‌طوری نبیند، من‌ذهنی نمی‌ماند. پس من‌ذهنی، خودش خودش را نمی‌کشد، از بین نمی‌برد، می‌خواهد، برای همین کاهل است. چرا کاهل است؟ برای این‌که ما فکر می‌کنیم من‌ذهنی هستیم، اگر من‌ذهنی بمیرد ما دیگر از بین رفتیم، و این شناسایی غلط است. حالا، شما که در این راه هستید، می‌دانید هم که این من‌ذهنی در دَرزا است [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، و ابیات مولانا را خوانده‌ایم. می‌گوید:

از هر جهتی تو را بلا داد
تا باز کشد به بی‌جهاتت
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)



«از هر جهتی تو را بلا داد»، انسان را «بلا» داد. انسان هرکدام این جهت‌ها را، این همانیدگی‌ها را، این عینک‌ها را، این دیدها را گرفته رفته، آخرسر به درد رسیده و زندگی به او می‌گوید که این عینک‌ها را باید برداری. برای چه برداری؟ برداری که از طریق من ببینی. مرکزت را باید بدهی به من.

ولی ما در برداشتن این اجسام همانیده از مرکزمان و گذاشتن خداوند مرکزمان، بسیار کاهل هستیم برای این‌که استنباطمان این است که ما از جنس جسم هستیم و اگر این عینک‌ها را برداریم از بین می‌رویم و هیچ موقع به درجه‌ای این‌ها را بر نمی‌داریم که هُشیاری حضورمان زیاد بشود، هُشیاری جسمی‌مان کم بشود بالاخره در درون حس کنیم که از جنس خداوند هستیم، از جنس هُشیاری هستیم. تا آن‌جا خیلی کم می‌رسیم برای این‌که کاهل هستیم و مرتب مشغول این‌ها هستیم. مشغول این‌ها هستیم یعنی «سبب‌سازی» می‌کنیم.

می‌دانید که من ذهنی از طریق «سبب‌سازی» و «علت و معلول»، اجرای قوانین علت و معلول در ذهن هست، یا از طریق شرطی‌شدگی‌ها که یک جوری اجرای قانون علت و معلول خودکار است در ذهن ما، ما باقی می‌مانیم.

درست است که همه فکرها را ما در ذهن درست نیست ولی تعدادشان که ما یاد گرفته‌ایم به بقای ما منجر شده یعنی ما از گرسنگی نم‌ردیم، پوشاک داریم، یک جایی زندگی می‌کنیم، خیلی هم درد ایجاد کردیم. بنابراین رها کردن هُشیاری جسمی برای انسان‌ها سخت می‌شود. حالا، پس کار مشخص است. شما در اطراف اتفاق این لحظه باید فضاگشایی عمیق و همه‌جانبه بکنید [شکل ۲ (دایره عدم)] بدون قیدوشرط و با دید عدم یک عینک را ببینید.

عینک، یک همانیدگی است. دیدن از طریق یک چیزی است و آن را بردارید، شما باید به‌عنوان هُشیاری و مرکز عدم بردارید. خودتان باید بردارید و این کار در واقع صورت می‌گیرد اگر ما این ابیات مولانا را بخوانیم، تکرار کنیم، حفظ کنیم، تکرار کنیم تا هر دفعه که این‌ها را می‌خوانیم از یک زاویه متفاوتی به خودمان نگاه کنیم.

در اولین برخورد، یک من ذهنی تازه‌کار که بگوییم می‌خواهد به «عرفان» بپردازد، می‌گوید که اصلاً من عینک ندارم آن‌طوری، اگر داشته باشم هم خیلی ضعیف است، چندتا عینک هست این‌ها را برمی‌دارم تمام می‌شود می‌رود.

ولی یواش‌یواش که وارد می‌شود و یک مدتی اگر بتواند صبر بکند، دوام بیاورد، متوجه می‌شود که عینک‌های فراوان و بی‌شماری دارد. نه تنها عینک‌های همانیدگی بی‌شماری دارد، حالا نمی‌خواهم بگویم بی‌شمار، می‌ترساند! عمده‌هایش انگشت‌شمار هستند. ولی ما با خیلی چیزها همانیده شده‌ایم یا شرطی شده‌ایم. و همین‌طور



دردهای زیادی داریم که با آن‌ها همانیده هستیم و شناسایی و دیدن این‌ها مستلزم «زمان» است. پس باید صبر کنیم، به مرکز عدم متعهد باشیم، روی خودمان کار کنیم تا یکی یکی عینک‌های خودمان را برداریم.

و شما نباید انتظار داشته باشید که یک کسی یک وردی بخواند، یک کسی دستی به شما بزند، شما یک جایی بروید آن‌جا را لمس کنید، این همانیدگی‌ها و عینک‌ها همه برداشته بشود، شما آزاد شدید، هم‌چون چیزی نیست.

باید کار کنید، باید هم روی خودتان کار کنید، با کسی کار نداشته باشید، کسی را نمی‌خواهید خبر و سنی کنید. و الآن از این‌جا به بعد، من ابیاتی برای شما می‌خوانم که بیشترش از دفتر سوم است. اگر شما دقت کنید یک عینک را خواهید دید، که اگر این‌ها را بخوانید عینک را شناسایی می‌کنید. می‌گوید:

من بدم غافل به شغلِ قال و قیل

بود در باطن چنین رنجی ثقیل

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۰۳)

چون به جد مشغول باشد آدمی

او ز دید رنج خود باشد عمی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۰۴)

عمی یعنی نابینا، کور. پس این یک «شناسایی» به ما می‌دهد. می‌گوید من غافل بودم از شغلِ قال و قیل. یعنی چیزها را بگذارم مرکز، فکر آن‌ها را بلندبلند بگویم، برحسب آن‌ها ببینم و دید آن‌ها را بلندبلند بگویم. این شغلِ قال و قیل است. و نمی‌دانستم که این کار یک رنج و درد گرانی در درون من ایجاد کرده. و می‌گوید چرا. وقتی به‌طور جدی انسان مشغول باشد، مشغول چه باشد؟ همانیدگی‌ها. آن موقع از درد خودش غافل می‌شود و آن را نمی‌بیند.

خوب، شما یک نگاهی بکنید ببینید که به شغلِ قال و قیل مشغولید؟ آیا می‌دانید که در درونتان مقدار زیادی درد ایجاد شده؟ که مولانا می‌گوید ثقیل است، گران است! و چون مشغول همانیدگی‌ها هستید، از طریق پریدن فکری به فکر دیگر، از دیدن رنج خودتان غافل مانده‌اید؟ این یک عینک.

شما الآن به خودتان تلقین می‌کنید که این‌طوری نیست، ممکن است من به شغلِ قال و قیل مشغول باشم و در باطنم درد ایجاد کرده باشم و مشغول همانیدگی‌هایم باشم، ببینم آیا هستم یا نه؟ اگر هستم باید «أنصتوا» را



رعایت کنیم. باید از شغل قال و قیل، حرف زدن، استعفا بدهم و به صورت حضور ناظر با فضاگشایی دردهایم را ببینم. امکان دارد در درون من درد باشد! تا حالا می‌گفتم ندارم، مردم‌اند که دردمند هستند، من ندارم.

چون به جد مشغول باشد آدمی

او ز دید رنج خود باشد عمی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۰۴)

شما درد دارید یا نه؟ و

هر زمان دل را دگر رایی بُود

آن نه از وی، لیک از جایی بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۴)

پس چرا ایمن شوی بر رای دل

عهد بندی تا شوی آخر خجل؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۵)

این هم از تأثیر حکم است و قدر

چاه می‌بینی و، نتوانی حذر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۶)

در اثر همانیدن، همانیدگی‌ها هر لحظه رای خودش را، حکم خودش را، عقیده خودش را به شما تحمیل می‌کند نه زندگی، فضایمان را باز نمی‌کنیم زندگی صحبت کند. هر لحظه می‌گوید مرکز ما یک رایی دارد که از خداوند نیست بلکه از یک جایی، از یک مکانی، از یک فرمی است، از یک همانیدگی‌ست.

پس اگر من ذهنی داری، چرا ایمن می‌شوی بر نظر دل، اظهار نظر دل، هدایت دلت، هدایت من‌ذهنی‌ات، که عهد ببندی دنبالش بروی، آخرسر شرمنده بشوی؟ چون ما می‌دانیم اگر خرد زندگی ما را هدایت نکند، با عقل من‌ذهنی در جهت همانیدگی برویم، آخرسر به زندگی نمی‌رسیم، به درد می‌رسیم.

می‌گوید که این هم از تأثیر حکم و قدر است که ما چاه می‌بینیم ولی نمی‌توانیم نیفتیم. حالا برای یک مدتی شما می‌دانید که، ما می‌دانیم که یک اشتباهی را نباید بکنیم ولی می‌کنیم، دردش را هم می‌کشیم، بعد یاد می‌گیریم در آن جهت نرویم. الان شما دارید یکی یکی عینک را شناسایی می‌کنید. یک عینک این است که من‌ذهنی عقایدش را، هدایتش را، که چه فکری باید کرد، چه کاری باید کرد به ما تحمیل می‌کند.



آیا به شما هم تحمیل می‌کند؟ آیا این لحظه حَزَم دارید؟ فضاگشایی می‌کنید؟ عجله ندارید؟ از روی خشم و ترس و هیجانات من‌ذهنی عمل نمی‌کنید؟ یا می‌کنید؟ این دل شما اگر من‌ذهنی است «رایش» را از کجا می‌آورد؟ می‌گوید که بعضی موقع‌ها ما مجبوریم درد بکشیم، متوجه بشویم نمی‌توانیم جلوی خودمان را بگیریم.

«این هم از تأثیر حکم است و قَدَر»، تا آن‌جایی که ما بتوانیم واقعاً فضا را باز کنیم و خرد زندگی به ما کمک کند. تا زمانی که نمی‌توانیم یعنی به‌اندازه کافی فضا باز نمی‌کنیم. این هم یک هشدار از مولانا، که آدم چاه می‌بیند و به‌جای این‌که بکشد عقب‌عقب می‌پرد درون چاه!

شما می‌دانید وقتی یک آدمی می‌بینید نباید با او همانیده بشوید، نباید تصویر ذهنی او را بیاورید به مرکزتان، ولی خودتان را ول می‌کنید یک‌دفعه می‌بینید همانیده شدید، دوباره باید سه‌چهار ماه غصه بخورید، غم بخورید، درد بکشید آن همانیدگی برود. یا نه، همانیدگی بیاید با شما زندگی کند، دوتا من‌ذهنی با هم زندگی کنند و شروع کنند به دردسازی. درست است؟

پس شما می‌دانید که مرکز شما، مرکز جسمی شما ممکن است عقیده‌اش را به شما تحمیل کند و شما سعی می‌کنید که نکنند. شما حَزَم دارید، شما مواظب خودتان هستید، نورافکن روی خودتان هست. اگر این حُکم از دید ذهنی می‌آید، از هُشیاری جسمی می‌آید شما فضا را باز می‌کنید و پرهیز می‌کنید، خودتان را نگه می‌دارید. برای همین می‌گوید «چاه می‌بینی و نتوانی حَذَر»، ولی اگر اشتباه کردید دوباره باید برگردید، درس آن اشتباه را یاد بگیرید و ادامه بدهید.

گفت: می‌دانم سبب این نیش را

می‌شناسم من گناه خویش را

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۸۷)

من شکستم حرمت ایمان او

پس یمینم بُرد دادستان او

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۸۸)

من شکستم عهد و، دانستم بدست

تا رسید آن شومی جرأت به دست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۸۹)



ایمان: جمع یمین، سوگند
یمین: دست راست

شما سبب این نیش‌ها و دردهایی که به شما می‌رسد می‌دانید؟ گناه خودتان را می‌دانید که همانیده شدید؟

این بیت‌ها را وقتی می‌کشید از آن متن بیرون، به روی خودتان اعمال می‌کنید، نورافکن روشن می‌شود. شما سؤال کنید، الآن درد می‌کشم من سبب این درد را می‌دانم؟ گناه خودم را می‌شناسم؟ گناهم این است که یک چیزی را آورده‌ام به مرکز، این کار سبب شد که من حرمت یا احترام قسم او را، تعهد به او را بشکنم.

برای این‌که ما روز آلت به زندگی یا خداوند قول دادیم، تعهد کردیم که از جنس او هستیم و این تعهد در واقع کشت اولیه بود. الآن با کشت‌های ثانویه، زیر قولمان می‌زنیم، نشانه‌اش، نه گفتن به اتفاق این لحظه است. نشانه‌اش، زندگی خواستن از آن چیزی است که ذهن نشان می‌دهد که آن جسم است، نشانه‌اش جسم پرستی است.

پس بنابراین ایمان یعنی قسم و جمع یمین است به معنی سوگند. یمین هم یعنی دست راست به این معنی هم هست. پس بنابراین شما از خودتان بپرسید آیا احترام سوگند خدا را شکستید یا نه؟ اگر به اتفاق این لحظه «نه» می‌گویید، اگر من ذهنی دارید، بله. در نتیجه دادستان او یعنی دادستان او، نیروی اجراکننده عدل او که می‌گوید که غیر از من چیزی نباید مرکز تو باشد، اصلاً چیز نباید مرکز تو باشد، دست راست را برد، یعنی فلج کرده شما را.

به‌طور نمادین «یمینم برد» یعنی دست راستان را برد و ما عهد را می‌شکنیم می‌دانیم بد است، مقاومت با اتفاق این لحظه، ستیزه با اتفاق این لحظه، بد است، ما می‌کنیم این کار را. ما می‌دانیم این لحظه باید فضاگشایی کنیم، از جنس زندگی باشیم، ولی عهد را می‌شکنیم و می‌دانیم بد است و این جرأت است.

جرأت در مقابل خداوند یا زندگی، شومی دارد، بدشگونی است. «تا رسید آن شومی جرأت به دست» تا شومی و بدشگونی این جرأت کردن انسان که جسم را به مرکزش بگذارد، خداوند را نگذارد، به تمام امکاناتش رسیده، امکاناتی ندارد، به دست یعنی دست راستش که همه کارها را با آن انجام می‌دهد قطع شده است، فلج شده. پس می‌پرسیم آیا سبب این درد را می‌دانم؟ گناه خودم را می‌شناسم؟ جواب می‌دهد.

جوابش واضح است، سبب این درد همانیدگی است، گناه شما همانیدگی است. احترام سوگند به او که من از جنس تو هستم شکسته شده. پس بنابراین عدل او بزرگ‌ترین امکان را از شما گرفته. اتفاقاً بزرگ‌ترین امکان هشیاری است، خرد زندگی است که از ما گرفته شده و می‌دانید که عهدشکنی آلت بد است.

«من شکستم عهد و دانستم بدست»

آیا می‌دانید بد است؟ این‌ها همه شناسایی است. و این شومی دارد و این جرأت است؟

یعنی ما به‌عنوان من‌ذهنی بیاییم بالا، می‌گوییم که من رای خودم را دارم و به قضا و کُن فکان تن در نمی‌دهیم. آن موقع حکم خودمان را صادر می‌کنیم، قضاوت خودمان را می‌کنیم، با اتفاق این لحظه که به‌وسیله قضا به‌وجود آمده می‌جنگیم، از اتفاق زندگی می‌خواهیم، این‌ها همه جرأت است.

به‌عنوان زندگی، خودمان را زندگی شناسایی نمی‌کنیم، از وضعیت‌ها و اتفاقات ذهنی زندگی می‌خواهیم، این‌ها همه جرأت است و شومی دارد، بدشگون است، بلا سرمان خواهد آمد. و می‌گوید:

وآن که او دانست، او فرمان‌رواست با خدا سامان پیچیدن کجاست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۹۲)

خوب، شما شناسایی کردید که مرکز شما باید خداوند باشد و جرأت نباید بکنید، تن به شومی ندهید؟ اگر شناسایی کردید و عمل فضاگشایی را این لحظه انجام می‌دهید، فرمان‌روا هستید، برای این‌که از جنس زندگی هستید. و می‌دانید که ما توانایی و آن نظم کشتی با خدا را نداریم، ما قدرت این را نداریم که به‌عنوان یک نظم جدید با من‌ذهنی که عقل جزوی است بیاییم بالا بگوییم که ما به خرد کل احتیاج نداریم.

ما تا مرز جدا شدن از حیوان، با غریزه خودمان زندگی می‌کردیم، به‌طور غیرمستقیم و خاصی دوباره به زندگی مربوط بودیم. از آن موقع که جدا شدیم و به خواب فکرها و همانندگی‌ها رفتیم یک نظم من‌درآورده‌ای داریم که نظم نیست، قدرتی هم داریم قدرت پوشالی است، قدرت چیزهاست. هی بالا پایین می‌رود و با این قدرت پوشالی و با عقل ناقص می‌خواهیم با خداوند کشتی بگیریم. «با خدا سامان پیچیدن کجاست؟» دارد سؤال می‌کند.

خوب اگر ما توانایی کشتی‌گیری با خداوند نداریم، عینک مقاومت و ستیزه با اتفاق این لحظه را که قضا به‌وجود می‌آورد و شما باید فضا باز کنید، این عینک را از چشمتان در بیاورید و آن عینک عقل ماست که ما بدون زندگی قدرتمندیم، غرور من‌ذهنی است، آبروی مصنوعی است که گفتیم «صد من حدید» است، کمال‌طلبی ماست. این‌که این لحظه به‌صورت جسم می‌آییم بالا می‌گوییم هستیم، کارگاه زندگی نمی‌شویم.



«نیستی برگر تو ابله نیستی»، می‌گوید کارگاهِ زندگی، نیستی است. اگر ابله نیستی، نیستی بپر. یعنی هر لحظه یا این لحظه مقاومت را صفر کن، کارگاهِ خداوند باش. به جای این‌که کشتی بگیری هر لحظه زمین بخوری، مقاومت را صفر کن، «می‌دانم» را صفر کن، آبروی صد من حدید را صفر کن، کوچک بشو، تا کارگاهِ زندگی بشوی، کارگاهِ خداوند بشوی، فرمان‌روا می‌شوی.

پس سؤال کن، آیا من می‌دانم که در من ذهنی فرمان‌روا نیستم؟ زیر پا له می‌شوم و هر لحظه با خداوند کشتی می‌گیرم؟ نمی‌خواهم بگیرم، عینک را در بیاور. عینک این‌که من سامان و نظم و تشکیلات کشتی گرفتن با خدا را دارم، بگو ندارم و ناموس صد من حدید را صفر کن. «کمال‌طلب» نباش برای خودت و کمال‌طلبی را از دیگران انتظار نداشته باش، نیست بشو.

کارگاهِ صنّعِ حق، چون نیستی است پس بیرونِ کارگاهِ بی‌قیمتی است (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰)

کارگاهِ صنّع و آفریدگاریِ خداوند چون نیستی است، یعنی شما باید بگویید نیستم، صفر بشوی. اگر بگویید هستم، بیرونِ کارگاهِ دیگر ارزشی ندارد، «بی‌قیمتی‌ست».

حالا یکی از مهم‌ترین نکته‌ها این است که ما به قانونِ علت و معلولِ ذهن که اسمش را مولانا گذاشته «اسباب»، سبب‌سازی، پی ببریم که ذهن با اسباب و سبب‌سازی کار می‌کند و خداوند با قضا و کُن‌فکان.

یعنی تبدیلِ ما از طریقِ سبب‌سازی و قوانینِ علت و معلولِ من‌ذهنی نیست. درست است که سبب‌سازی در جهان بیرون به ما کمک می‌کند، ولی وقتی می‌آییم تبدیل بشویم و جسم‌ها را از مرکزمان برداریم، این با اسباب و سبب‌سازی امکان ندارد. بنابراین مولانا می‌گوید:

چشم بر اسباب از چه دوختیم؟ گر ز خوش‌چشمان، کرشم آموختیم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۱۵)

هست بر اسباب، اسبابی دگر
در سبب منگر، در آن افکن نظر
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۱۶)

انبیا در قطع اسباب آمدند معجزات خویش بر کیوان زدند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۱۷)

کَرشم: مخفف کرشمه، ناز و غمزه و اشاره به چشم و ابرو؛ تجلی جلالی حضرت حق تعالی. بر کیوان زدند: به عالی‌ترین مرتبه آسمان رساندند.

می‌گوید که اگر از خوش‌چشمان، آن‌هایی که درست می‌بینند مثل مولانا، ما زیبایی دیدن را آموختیم، درست دیدن را آموختیم، «گر ز خوش‌چشمان، کَرشم آموختیم»، کَرشم مخفف کرشمه، ناز و غمزه و اشاره به چشم و ابرو، تجلی جلالی حضرت حق تعالی.

یعنی اگر ما از مولانا و امثال او یاد گرفتیم که با مرکز عدم ببینیم، با چشم خدا ببینیم، اگر یاد گرفتیم، چرا پس می‌رویم به ذهن و از فکری به فکر دیگر می‌پریم. می‌بینیم پَردن ما در ذهن از فکری به فکر دیگر، از طریق اسباب است. یک فکر، یک فکر دیگر را به وجود می‌آورد. و این حالت سبب‌سازی که الآن این فکر را می‌کنم، بعداً چه فکری را بکنم، شرطی شده است. یک سامانی برای خودش دارد در ذهن. این اسمش اسباب است.

یعنی چرا با ذهن از طریق سبب‌سازی و به‌کار بردن علت و معلولی که ذهن برای خودش ساخته، هرکسی یک سیستم علت و معلول برای خودش ساخته که بیش‌ترش ممکن است غلط باشد، ولی برای او کار می‌کند، توجه می‌کنید؟ برای همین است که اجرای بعضی علت و معلول‌ها در جهان بیرون به موفقیت‌های نسبی می‌رسد با عقل جزوی.

عقل جزوی، گاه چیره، گاه نگون عقل کلی ایمن از ریب‌المنون (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)

عقل جزوی بعضی موقع‌ها موفق می‌شود بعضی موقع‌ها هم می‌خورد زمین. با اسباب، با سبب‌سازی، با اجرای قوانین علت و معلول من‌ساخته و خودساخته، من‌درآورده در ذهن، کار می‌کند.

می‌گوید که به‌نظر می‌آید که ما از خوش‌چشمان، درست‌دیدن را نیاموختیم و‌گرنه نمی‌رفتیم به ذهن. این اصطلاح «رُدُّوا لَعَادُوا» را خیلی به‌کار می‌برد که ما، نمی‌دانم امروز داریم یا نه، که مرتب به‌عنوان ابزار از آن استفاده می‌کنیم. یعنی وقتی فضاگشایی می‌کنیم ما، در فضای گشوده‌شده نمی‌مانیم، دوباره برمی‌گردیم به سبب‌سازی ذهن.

هست بر اسباب، اسبابی دگر در سبب منگر، در آن افگن نظر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۱۶)

پس بنابراین می‌گوید که خلاصه، یک سبب‌سازی وجود دارد و آن خود هشیاری است. الآن این سیستم سبب‌سازی در درون یک سبب‌ساز دیگری است که آن خداوند است.

بنابراین در سبب‌های ذهنی منگر، به او نگاه کن و می‌گوید پیغمبران برای این آمدند که به انسان‌ها یاد بدهند که نروند به قوانین علت و معلول ذهنی برای رسیدن به خداوند.

«انبیا در قطع اسباب آمدند»، می‌خواستند انسان‌ها را از ذهن بیرون ببرند، آن‌ها را معنوی کنند، با ذهن ساده‌شده فکر کنند، فضا را باز کنند، انبیا برای این آمدند. «معجزات خویش بر کیوان زدند» یعنی معجزات خودشان را انبیا، می‌گوید به درجه اعلا اجرا کردند. درست است؟

حالا، ما می‌بینیم که مولانا به درجه اعلا به ما دارد یاد می‌دهد که چرا غلط می‌بینم. شما می‌توانید عینک اسباب را در بیاورید؟ شناسایی کردید دیگر. می‌بینید نمی‌توانید. همین‌که ذهن می‌روید، شروع می‌کنید فکر کردن، فکرها شما را می‌برند.

پس یک اسباب دیگر، یک ابزار دیگر باید داشته باشید و آن از فضاگشایی برای شما حاصل می‌شود. به هر حال شما می‌دانید یک عینک اسباب و سبب‌سازی در روی چشم عدمتان دارید. این عینک هست، یک عینک هم نیست. ما صدها سبب‌سازی، این کار را بکنم آن‌طوری می‌شود، آن کار را بکنم این‌طوری می‌شود و با این‌ها شرطی شده‌ایم.

کسی به من این حرف را می‌زند من باید عصبانی بشوم. این چیزها که ردیف می‌کنیم، این‌ها توهین حساب می‌شود. اگر به من در جمع بگویند من آبرویم می‌رود، آبروی من خیلی مهم است. خود این‌که آبروی ما چجوری می‌رود، جزو سبب‌سازی ذهن است. مردم کارهای بسیار خطرناکی می‌کنند که قانون دنبالش است، از طریق سبب‌سازی ذهن است.

ما در ذهن گفتیم یک عینک داریم که ما صد من ناموس داریم. یعنی حیثیت من ذهنی ما بسیار بالاست، آبروی خیلی بزرگی داریم ما. اگر هم حالا، سبب‌هایی داریم که اگر این کار بکنند، این کار بکنند، این آبرو خدشه‌دار می‌شود. آبرویی که اصلاً وجود ندارد، آبرو نیست، فقط مال من ذهنی است.



ما گیر در سبب‌سازیِ ذهنمان هستیم. یک کارِ بسیارِ درست این است که این عینکِ ناموس را که صد من به اصطلاح آهن است، از روی چشمان برداریم. بگوییم به من هیچ چیز بر نمی‌خورد. این‌ها همه مالِ من ذهنی‌ام است. من به‌عنوان هشیاری پشتِ آن دارم می‌بینم، می‌بینم این من ذهنی من یک بافتی است همین‌طور واکنش نشان می‌دهد، فکر می‌سازد، واکنش می‌سازد، من این نیستم، بنابراین به واکنش‌هایش که نگاه می‌کنم، می‌خندم. خودش هم خیلی بالا می‌داند، بالا هم نیست، هیچ چیز نیست! داریم عینک را درمی‌آوریم.

«توجه و حزم و درآوردنِ عینک» مسئولیت شماست، «شناسایی عینک» مسئولیت شماست، چجوری؟ با خواندن همین ابیات و حفظ کردن آن‌ها.

جمله قرآن هست در قطع سبب

عَزَّ دَرُوشِ و، هَلاکِ بُولَهبِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۰)

می‌گوید همه قرآن فقط برای این آمده که سبب را قطع کند، یعنی انسان‌ها به سبب‌سازی در ذهن نپردازند. آیا ما که قرآن می‌خوانیم از سبب‌سازی بیرون می‌آییم؟ اصلاً شما همچو شعری را دیده بودید تا حالا؟ که همه قرآن برای قطع سبب‌سازی و اسباب در ذهن آمده؟

که بزرگیِ درویش است، درویش کسی است که فضاگشایی می‌کند و نیست و نابود است، من ذهنی ندارد و هلاک‌کننده بُولَهبِ که صد من آهن، ناموس دارد، من ذهنی یعنی. بُولَهبِ نماد من ذهنی، درویش کسی است که من ذهنی‌اش دارد ضعیف می‌شود.

یعنی هرکسی که می‌گوید قرآن می‌خواند، علی‌الاصول باید روزبه‌روز از سبب‌سازی ذهن بیرون می‌آید و تن می‌دهد به قضا و کُنْ فُکَانَ.

بیت دیگر می‌خوانم راجع به سبب‌سازی:

چشم‌بندِ خلق، جز اسباب نیست

هر که لرزد بر سبب، ز اصحاب نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۳)

چشم‌بندِ خلق، سبب‌سازی ذهن است، که در ذهنمان می‌گوییم این کار سبب این کار می‌شود؛ هردو جسم است، حالت است، وضعیت است و می‌بینید که حال ما و هیجانات ما به سبب‌سازی بستگی دارد. مثلاً مردم یک حرف



می‌زنند آن سبب است، شما عصبانی می‌شوید این معلول است. یک حرف می‌زنند خوش‌حال می‌شوید، سبب است. توجه می‌کنید؟! یک کاری می‌کنند شما ناراحت می‌شوید، شما را قلقلک می‌دهد، سبب است. آن سبب حرکت شما می‌شود.

اگر شما فضا باز می‌کردید، آن حرکت اثری روی شما نمی‌گذاشت. شما در سبب نباشید به کارها و به فکرهای مردم واکنش نشان نمی‌دهید. این‌طوری نیست که ما هیچ کاری نکنیم، بلکه فضا را باز می‌کنیم، آن فضای باز می‌گوید که، که خارج از سبب است، مربوط به قضا و کُن فکان است.

می‌بینید که سبب‌سازی مال ذهن است، قضا و کُن فکان مال فضای گشوده شده است، شما از کدام یکی استفاده می‌کنید؟ این ابیات را می‌خوانم که شما عینک سبب‌سازی را یا سبب را از چشمتان بردارید.

می‌گوید که هر که بر سبب بلرزد، هر که به حرف مردم اهمیت بدهد، هر که به تأیید و توجه و نمی‌دانم قدرشناسی مردم اهمیت بدهد، هرکسی بجنبد به خاطر این که چیزی می‌شود یا می‌بیند یا ذهنش یک چیزی را نشان می‌دهد، این جزو اصحاب خداوند نیست. «هر که لرزد بر سبب، ز اصحاب نیست» روشن است دیگر. این بیت باید سبب بشود که شما عینک سبب را از چشمتان دریاورید.

و این دو بیت را بارها خواندیم:

کار من بی‌علت است و مستقیم
هست تقدیرم نه علت، ای سقیم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۶)

عادت خود را بگردانم به وقت
این غبار از پیش، بنشانم به وقت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۷)

سقیم: بیمار

کار خداوند یا زندگی، بدون علت ذهنی است، یعنی شما علت ذهنی نمی‌توانید پیدا کنید برای این که اتفاق می‌افتد، گرچه ذهن همیشه به غلط می‌گوید که علت این اتفاق، این است، نیست این‌طور. این که من به این حالت افتاده‌ام، بیش‌تر اوقات مردم می‌روند جبر، به خاطر وضعیت اقتصادی است، به خاطر وضعیت جسم خودم است،



نمی‌دانم به خاطر خانواده‌ام است، پدر و مادرم خوب نبودند، ژنم خراب است، برای این‌که مدیرم بد است، این‌ها علت هستند، علت‌های ذهنی هستند.

خداوند می‌گوید کار من بدون علت است و مستقیم کار می‌کنم از طریق درون تو و شما باید به تقدیر من، به قضا و کُن‌فکان توجه کنید، نه علت ذهنی خودت، ای بیمار! اگر فضا را باز کنی، عادت خودم را از من ذهنی برمی‌گردانم به حضور، به وقت، عجله نکن.

این عجله من ذهنی هم در واقع سبب‌سازی است. اگر صبر داشته باشیم، صبر در فضای گشوده‌شده یعنی این‌که شما خارج شدید از عجله و سبب‌سازی ذهن که می‌گوید این کار را بکنم، این کار را بکنم، زود می‌رسم به حضور، به خدا زنده می‌شوم، چنین چیزی نیست.

«عادت خود را بگردانم به وقت» به موقعش، موقعش را هم من می‌دانم، مثل باز شدن یک گل که با قضا و کُن‌فکان باز می‌شود. این غبار همانیدگی‌ها و دردها را به وقتش، تو صبر کن، من فرومی‌نشانم.

و کار تو هم دائماً این است که بدانی، یعنی عینک را برمی‌داریم الآن. کار خداوند یا زندگی، کُن‌فیکون است و موقوف علل ذهنی نیست. این بیت را هزار بار خوانده‌ایم، ولی جایش هست بخوانیم که شما بتوانید عینک سبب‌سازی را و علت‌سازی ذهنی را که سبب خشم شما می‌شود، رنجش شما می‌شود، بردارید از چشمتان. هرچیزی که شما را خشمگین می‌کند یا می‌رنجاند، عینک چشم شماست، می‌توانید بردارید.

دَمِ او جان دَهَدَتِ رُو ز نَفَخْتُ بَیْذِیر کارِ او کُنْ فِیکون است، نه موقوفِ علل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

فضا را باز کن، بگذار دم زندگی بیاید و این را از آیه «نَفَخْتُ» هم بخوان، بپذیر. کار خداوند از طریق قضا و کُن‌فکان است، اتفاق را به وجود می‌آورد، شما فضا را باز می‌کنید، مطابق آن اتفاق می‌بینید که چه عینکی را باید بردارید، اول باید عینک را شناسایی کنید و او به صورت فضای گشوده‌شده که شما هم هست، عینک را برمی‌دارد و موقوف علت‌های ذهنی نیست، نمی‌توانی من ذهنی را نگه داری بگویی که این کار را می‌کنم تا عینک فلان از چشم من برداشته بشود، همچو چیزی نیست.

و همین‌طور این بیت، شما می‌دانید فضا را که باز می‌کنید:

حق، قدم بر روی نهد از لامکان آنگه او ساکن شود از کُن فکان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱)

خداوند در فضای گشوده‌شده به‌صورت عدم پایش را می‌گذارد به مرکز شما از لامکان، آن‌موقع این ذهن شما، دردهای شما ساکن می‌شود، دیگر پریدن از دردی به درد دیگر، فکری به فکر دیگر خاموش می‌شود، از چه؟ از این‌که او می‌گوید: «بشو و می‌شود»

پس زندگی از طریق قضا و کُن فکان کار می‌کند، ما با سبب‌سازی و علت. این را داریم شناسایی می‌کنیم و این بیت‌ها را این‌قدر می‌خوانیم که عینک سبب‌سازی را برداریم از روی چشمانمان.

اگر دیدید مرتب سبب‌سازی می‌کنید: این کار را فلانی کرده بعد این‌طوری شده، این‌طوری شده. هی این سبب‌ها را پشت سرهم در هپروت می‌چینید، بیدار بشوید، عینک را به‌طور کلی بردارید، درست ببینید. بگویید این‌طوری نیست که من در ذهنم دارم می‌چینم و می‌بافم.

و همین‌طور این بیت:

حکم حق گُسترد بهر ما بساط که: بگویید از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هرچیز گسترده‌تری مانند فرش و سفره

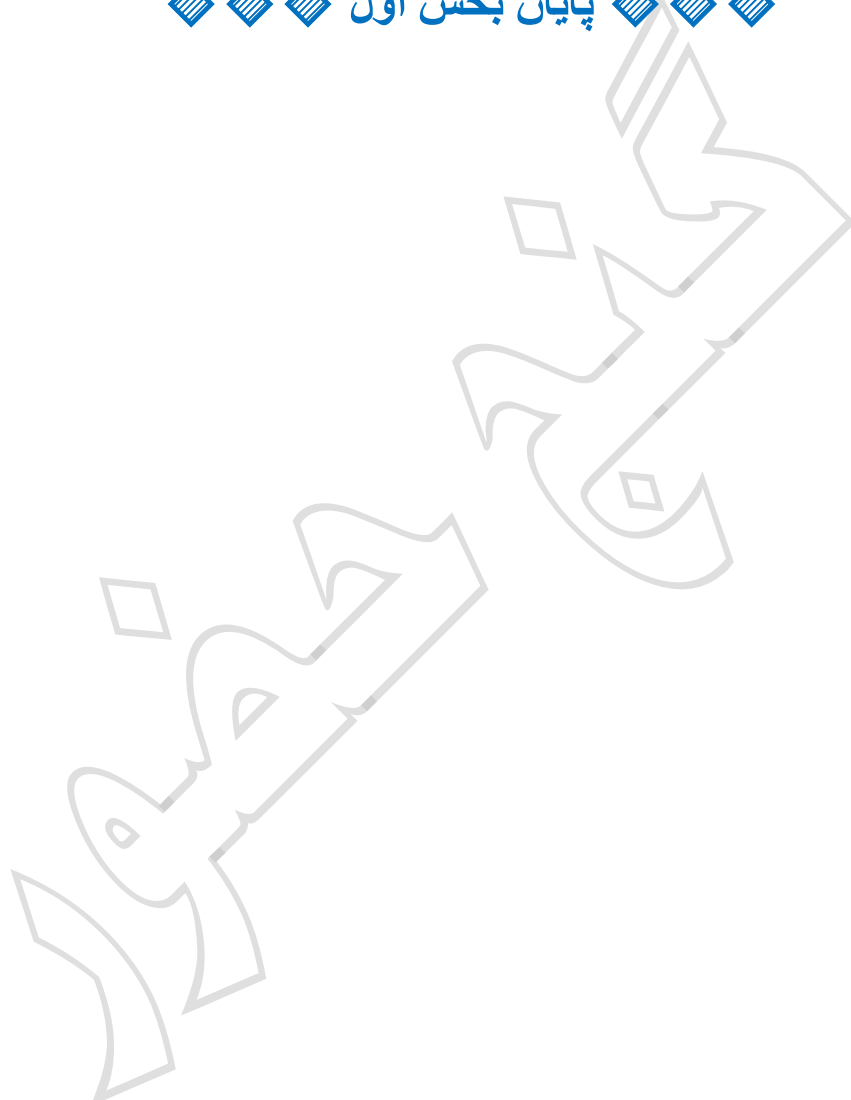
همیشه این ابزار دستمان است. خداوند این لحظه می‌گوید فضا را باز کن، من را بیاور به مرکزت، با من با انبساط صحبت کن، با انقباض نه. انقباض من‌دهنی را بالا می‌آورد و تو را دیگر کارگاه من نمی‌کند. تو به‌صورت جسم بلند می‌شوی، «من» پیدا می‌کنی، «هویت» پیدا می‌کنی، همین که «نیست شد هست» دیگر کارگاه من نخواهد بود.

پس ما باید با درآوردن عینک سبب‌سازی با فضاگشایی، یعنی با خداوند و با این جهان با انبساط صحبت کردن، این عینک سبب‌سازی را در بیاوریم و، تا کار پیش برود.



می‌بینید که تمام این ابیات مستلزم توجه، توجه ظریف، تأمل روی خود، نگاه کردن به خود، خواندن بیت، فهمیدن آن، نگاه کردن به خود و این‌که این بیت چجوری روی من پیاده می‌شود، چه ارتباطی با من دارد، چه چیزی را در من نشان می‌دهد، لازم دارد و اگر این کار را نکنید پیشرفت نمی‌کنید و این مستلزم اجرای قانون جبران است، باید روی خودتان کار کنید

◆ ◆ ◆ پایان بخش اول ◆ ◆ ◆





همین طور که می‌دانید دارم ابیاتی را برایتان می‌خوانم که اگر تکرار بشود، عینک‌های همانندگی را ممکن است نشان بدهد. یا یک جنبه‌ای از وضعیت‌های زندگی ما را روشن کند. و به ما نشان بدهد که ما وضعیت زندگی نیستیم، بلکه خود زندگی هستیم. می‌گوید که

**من تو را بی‌این کرامت‌ها ز پیش
خود تسلی دادمی از ذات خویش**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۱۷)

**این کرامت بهر ایشان دادمت
وین چراغ از بهر آن بنهادمت**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۱۸)

**تو از آن بگذشته‌یی کز مرگ تن
ترسی، وز تفریق اجزای بدن**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۱۹)

در این سه بیت مولانا به ما می‌گوید که خداوند به ما قبل از این‌که وارد این جهان بشویم از ذات خودش تسلی می‌داده، دلجویی می‌کرده،

**من تو را بی‌این کرامت‌ها ز پیش
خود تسلی دادمی از ذات خویش**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۱۷)

الآن هم همین است. اگر این عینک‌های سبب‌سازی و دیدن برحسب جسم‌ها را ما بگذاریم کنار و بگوییم که این سبب‌ها به ما تسلی می‌دهند، ما حس امنیت را از پولمان می‌گیریم، از دوستانمان می‌گیریم، اگر این را بگذاریم کنار، دوباره از ذات ایزدی که ذات ما هم هست، می‌توانیم چیزهای لازم برای زندگی را بگیریم. مثل حس امنیت، هدایت، قدرت، عقل، تسلی.

و الآن که آمدیم به این جهان یک چراغ به ما داده که درواقع بی‌نهایت خودش است. با این چراغ جهان را روشن می‌کنیم ما. ما برای این چراغ را روشن نمی‌کنیم که واقعاً از خداوند مهربانی بگیریم، تسلی بگیریم. ما خودش هستیم، ما داریم این را. این را می‌گیریم که دیگران را روشن کنیم.

می‌گوید وضعیت ما، دیگران نه انسان‌های دیگر، حالا انسان‌های دیگر را هم که اگر نیامدند به آن وضعیت، به حضور نرسیدند، می‌توانیم کمکشان کنیم، ولی برای کمک به بقیه کائنات است.

به انسان می‌گوید تو از آن حالت گذشته‌ای که از شناسایی و انداختن اجزای من‌ذهنیات بترسی. حتی از مرگ تَت بترسی.

تو از آن بگذشته‌ی کز مرگ تن

ترسی، و ز تفریق اجزای بدن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۱۹)

ما می‌ترسیم من‌ذهنی را شناسایی کنیم، همانندگی‌ها را شناسایی کنیم بیندازیم، ممکن است بمیریم. می‌گوید تو از این حالت گذشته‌ای. کجای کاری تو؟

خوب شما عینک این‌که اجسامی که یا سبب‌هایی که در ذهنتان تجسم می‌کنید باید به شما تسلی بدهند، باید مهر بدهند، خوش‌بختی بدهند، می‌توانید در بیاورید؟ که چیزی در این جهان دل من را ذات من را نمی‌تواند آرام کند. من به آرامشی احتیاج دارم که باید از خود خداوند بیاید. و من از تفریق اجزای بدن، یعنی به هم ریختن پارک ذهنی و انداختن همانندگی‌ها نمی‌ترسم. من از آن حالت گذشته‌ام.

یعنی به نظر می‌آید آدمی مثل مولانا حتی از مرگ هم نمی‌ترسد، برای این‌که دیگر چنان به بی‌نهایت خداوند زنده شده، به ذات خودش زنده شده، این جسمش را می‌بیند که یک روزی ممکن است به هم بریزد و بیفتد و اگر بیفتد هم به او هیچ چیز نمی‌شود. چه برسد من‌ذهنی‌اش.

حالا، عینک این است، که اگر من‌ذهنی من کوچک بشود من نابود می‌شوم. می‌توانید در بیاورید؟

عینک این است، که حتماً باید یک چیز بیرونی که با چشم می‌بینم به من مهر بدهد، از جمله انسان‌های دیگر. می‌توانید این عینک را شناسایی کنید در بیاورید؟ که ذات من به من تسلی می‌دهد.

حتماً می‌توانید.

او همی پنداشت کایشان در همان

وهم و تخويفند و وسواس و گمان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۲۳)

که بُوَدشان لرزه و تخویف و ترس از توهمها و تهدیدات نَفْس

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۲۴)

او نمی دانست کایشان رسته اند

بر دریچه نور دل بنشسته اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۲۵)

تخویف: ترساندن

تهدیدات نَفْس: منظور وسوسه‌های روانی و یا تهدیدهایی است که از ناحیه فرعون نسبت به شکنجه و قتل آنان صورت گرفت.

انسان‌هایی که من ذهنی دارند نمی‌دانند یک عده‌ای آدم‌هایی مثل مولانا، و حتی آدم‌های معمولی مثل ما، ممکن است که از سلطه توهم و ترس پریدن از فکری به فکر دیگر به صورت اجبارگونه و شک و گمان رسته‌اند. یعنی من ذهنی خود ما هم نمی‌داند. در نتیجه همان ترس و وهم را می‌خواهد به ما چیره کند.

آیا شما از وهم و ترس و شک و گمان که این‌ها عینک هستند که من ذهنی به چشمتان زده، به چشم هشیاری زده، می‌توانید در بیاورید؟

دارید دیگر شناسایی می‌کنید، که شما لرزه و تخویف و ترس ندارید.

تخویف یعنی ترساندن.

تهدیدات نَفْس: منظور از وسوسه‌های روانی و یا تهدیدهایی است که از ناحیه فرعون نسبت به شکنجه و قتل آنان صورت می‌گرفت.

یعنی آیا من ذهنی شما هنوز به صورت فرعون شما را می‌ترساند؟ که این عینک را برداری به وسیله عینک‌های من نبینی بدبخت می‌شوی؟ شما می‌دانید که این‌ها به خاطر عینک‌های توهم است. آیا از تهدیدهای نَفْس‌تان که از طریق دیدن بر حسب عینک‌ها صورت می‌گیرد، از تهدید هر ترس، رسته‌اید؟

شما می‌توانید عینک تهدید من ذهنی را از چشمتان در بیاورید. یعنی هر چه که من ذهنی‌تان می‌گوید و شما را می‌ترساند، یک عینک است یک جور دید است، شما آن را بردارید عینک قدرت زندگی را بزنید. که من خود زندگی‌ام، خود هشیاری هستم.



و امروز همان اول هم مولانا گفته که اگر کسی غیر از خداوند را در مرکزش بگذارد، این جرأت است. اگر به رأی کسی یا چیز دیگر گوش کند، این جرأت است و دست راستش را خداوند می‌برد.

دست راست یعنی، این هشیاری و خرد زندگی دست راست ما است واقعاً. بدون آن کاری نمی‌توانیم بکنیم.

من ذهنی نمی‌داند که به درجه‌ای ما رسته‌ایم، یا من‌های ذهنی اطرافتان نمی‌دانند که شما بر دریچه نور دل نشسته‌اید. یعنی مرتب به وسیله مرکز عدم می‌بینید.

شما اگر با مرکز عدم ببینید، مرتب یک جور خاصی ببینید، من‌های ذهنی اطرافتان شما را قبول نداشته باشند و شما را بترسانند، شما نباید بترسید، شما نباید ناراحت بشوید که حتماً این‌ها باید من را درک کنند. من الآن بر دریچه نور دل نشسته‌ام مرکز را عدم کرده‌ام با خرد زندگی فکر و عمل می‌کنم، همه باید بفهمند! همه نمی‌توانند بفهمند. این عینک را بردارید که همه می‌توانند بفهمند.

اگر شما دیدید همه می‌ترسند، در وهم و ترساندن من ذهنی هستند، شما آسوده باشید نترسید. لزومی ندارد که ما تقلید کنیم از آن‌ها. ما از کسانی که می‌ترسند، از جمع که در توهم ذهن هستند، نباید تقلید کنیم.

پس عینک‌های مختلفی را با این سه بیت می‌توانید از چشمتان در بیاورید و شناسایی کنید. عینک وهم. عینک وهم همیشه می‌ترساند. چرا؟ ما عینک چیزی را به چشمان زدیم که دارد فرومی‌ریزد، دائماً آفل است، تغییر می‌کند. شما می‌توانید این عینک را شناسایی کنید، هیچ عینک آفلی را من به چشم نخواهم زد.

یعنی من دیگر بعد از این بر حسب یک شخص دیگر، پولم، ملکم، هر چه که به ذهنتان می‌آید، نخواهم دید. چون به من دید توهمی می‌دهد و می‌ترساند من را. من می‌خواهم عینک ترس را از چشمم در بیاورم. این چشم نیست ها! چشم هشیاری‌ام. باید بخوانید این ابیات را تا معنا خودش را به شما نشان بدهد.

**پا و زانواش نلرزد هر دمی
رو ترش کی دارد او از هر غمی؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۴۱)

**خیز فرعونا ما آن نیستیم
که به هر بانگی و، غولی بیستیم**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۴۲)

پس این قانون است، اگر کسی فضا را درست باز کرده باشد، پا و زانویش هر لحظه نمی‌لرزد. ذهن الآن نشان می‌دهد که یک همانیدگی شما، مثلاً پولاتان کم می‌شود، آن موقع پا و زانویتان می‌لرزد. و اگر شما ناکام بشوید، بی‌مراد بشوید، تَرش می‌شوید؟ غمگین می‌شوید؟ عبوس می‌شوید؟ نباید بشوید. می‌دانید این بیت را هم:

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُوَایِ خُوشِ سُرُشْتِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیشآهنگ، پیشرو لشکر

من خوش‌سرشتم، به سرشت خوبم مراجعه می‌کنم و فضا را باز می‌کنم و این عینکِ این‌که به این کام نرسیدم و غمگین بشوم از جلوی چشمم برمی‌دارم. و در اطراف هر ناکامی و بی‌مرادیِ ذهنم که می‌خواهد از آن زندگی بگیرد، من فضا باز می‌کنم. و می‌دانم زندگی، من را بی‌مراد خواهد کرد تا خودش را به من نشان بدهد.

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش باخبر گشتند از مولای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

به مراد رسیدن چه چیزی است؟ به مراد رسیدن یعنی ما هزارتا همانیدگی داریم در مرکزمان، هرکدام از آنها می‌خواهد به یک کامی، به مرادی برسد، یک خواستی دارد و این‌ها مرتب سرخورده می‌شوند. وقتی سرخورده می‌شوند، ما خوشحال می‌شویم، برای این‌که با فضاگشایی، آن همانیدگی و آن کام را که مال جهان است شناسایی می‌کنیم و عینکش را از روی چشممان برمی‌داریم.

شرطش این است که پا و زانویتان نلرزد، عبوس نشوید. به من ذهنی‌تان می‌گویید: «خیز فرعوناً»، بلند شو برو، ما دیگر آن نیستیم. ما یاد گرفتیم که به هر بانگِ تو یا به هر غولی، یک من‌ذهنی دیگر، یک مرد یا زنِ دردمندِ دیگر، از این راه بایستیم.

خیز فرعوناً که ما آن نیستیم که به هر بانگی و، غولی بیستیم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۴۲)



ای من‌ذهنی من به‌عنوانِ غول که همیشه آدرسِ غلط به من دادی، در بیابان‌ها سرگردان کردی و هی بانگت به‌صورتِ هشیاری جسمی بالا می‌آید و سبب‌سازی را به من نشان می‌دهی، برو دنبالِ کارت، خیز، برخیز برو.

خوب این‌ها را اگر بخوانید می‌توانید عینک‌هایتان را در بیاورید که آیا عینکِ فرعون‌ی به چشم دارید؟ می‌گویید می‌دانم؟ بلند می‌شوید به‌عنوانِ من؟ می‌گویید حرفِ من باشد؟ فضاگشایی ندارید؟ به حکمِ فرعونیت خودتان عمل می‌کنید؟ اگر حرفِ شما نباشد خشمگین می‌شوید؟ می‌ترسید؟ فکر می‌کنید بی‌احترامی شده؟ مردم حتماً به حرفِ شما باید گوش بدهند؟ شما از جنسِ زندگی باشید باید فضاگشایی کنید، در زندگی مردم دخالت نکنید، کسی را حبر و سنی نکنید.

تا کنی مر غیر را حبر و سنی خویش را بدخو و خالی می‌کنی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

اگر فرعون نباشی، خودت را بدخو و خالی نمی‌کنی. اگر عینکِ فرعون‌ی به چشم داری در بیاور پس. وقتی این بیت‌ها را می‌خوانید، بالاخره شما یک بی‌تی خواهید خواند که فرعونیت شما را به شما نشان بدهد و عینکش را هم به شما نشان بدهد. این فرعونیت حالا نگویم صدها، ده‌ها عینک دارد، یکی یکی باید شناسایی کنید و در بیاورید.

خوشر از تجرید از تن وز مزاج (مزج یعنی مزاج) نیست ای فرعون بی‌الهام گنج (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۴۵)

تجرید: مجرد شدن و رهیدن از بدنِ مادی

خوشر از تجرید از تن وز مزاج نیست ای فرعون بی‌الهام گنج (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۴۵)

فرعون بی‌الهام که از زندگی الهام نمی‌گیرد و دائماً گنج است با عقلِ من‌ذهنی، همین من‌ذهنی ماست. دارد به ما می‌گوید، ای کسی که من‌ذهنی داری، ای کسی که کاهل و مشغول از خوابِ ماده برخاستی، هنوز خواب‌آلوده هستی، برحسبِ همانیدگی‌ها و دردها می‌بینی، به‌صورتِ ناظر از ذهن جدا شدن، «تجرید»، جدا شدن، مجرد



شدن، رهیدن از من‌ذهنی و به‌صورتِ ناظر آن را نگاه کردن و از خاصیت‌های این من‌ذهنی رها شدن، هیچ‌چیزِ بهتری این نیست.

«خوشر از تجرید» یعنی مجرد شدن، رها شدن، جدا شدن از تن یعنی من‌ذهنی و از مزاج و خاصیت‌های آن. خاصیت‌هایش خشمگین شدن است، رنجیدن است، توقع داشتن است، انتظار داشتن است، قانون جبران را زیر پا گذاشتن است. گدای چیزهایی است که از جهان می‌خواهد تا بتواند به‌صورتِ من‌ذهنی و حرص به آن‌ها برسد، و شهوت‌رانی کند، نه شهوت جنسی، از آن‌ها برخوردار بشود منتها به‌صورتِ من‌ذهنی. این‌ها مزاج تند و مُخرب من‌ذهنی است.

به ما می‌گوید که، به‌صورتِ هشیاری از این تنّت جدا شو، این قدر خودت را گیج نکن، پس الآن من عینکِ تجرید را به چشم می‌زنم و عینک یکی شدن با تن را از چشمم درمی‌آورم. شناسایی می‌کنم که من، این من‌ذهنی نیستم و مزاجش هم مزاج من هشیاری و امتداد خدا نیست، مال همین من‌ذهنی خودم است، درست شده، مزاجش را هم قبول ندارم.

هر قدم را از سرِ بینش نهم

از عِثار و، اوفتادن وارهم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۵۳)

عِثار: لغزش

هر قدمی را با نگاه کردن، با حزم، این‌که آیا این قدم از طریق فضای گشوده‌شده هست؟ با خرد زندگی است؟ یا از طریق فضا‌بندی و انقباض و بالا آمدن من‌ذهنی من است؟ قدم را من‌ذهنی‌ام برمی‌دارد یا هشیاری حضور من؟ از سرِ بینش، از سرِ دیدن برحسبِ عدم برمی‌دارم، «هر قدم را از سرِ بینش نهم»، عینک خوبی است.

عِثار یعنی لغزش. «از عِثار و، اوفتادن وارهم»، پس معلوم می‌شود هرکسی عینکِ دیدِ من‌ذهنی و همانیدگی‌ها را به چشم می‌زند، بینش ندارد. منظور از بینش، بینش عدم است، بینش حزم است، بینش پرهیز است، بینش صبر است، بینش فضاگشایی است.

این‌طوری نیست که ما من‌ذهنی‌مان را به‌عنوان فرعون رها کنیم بگوییم برو، ناموس صد من حدید درست کن و در جهان توهمی کمال‌طلبی که من کاملم هر کاری دلت می‌خواهد بکن، هم خودت را نابود کن هم دیگران را، مرتب مسئله ایجاد کن بین خودت و دیگران، مرتب درد ایجاد کن، مرتب دشمن ایجاد کن، دشمنان توهمی،



مرتب مانع ذهنی ایجاد کن که چرا من نمی‌توانم زندگی کنم، مرتب کاهلی ایجاد کن. لغزش‌ها این‌ها هستند دیگر، لغزش یعنی افتادن دوباره به ذهن و سبب‌سازی ذهن و این بیت که بارها خوانده‌ایم.

گفت حق که بندگان جُفتِ عَوْنِ بر زمین آهسته می‌رانند و هَوْنِ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۴)

هَوْن: نرمی، آسانی

«حق تعالی فرموده است: «بندگانی که مشمول یاری و عنایت حق قرار گرفته‌اند، در روی زمین به آهستگی و فروتنی، (تسلیم و فضاگشایی)، گام برمی‌دارند.»»
پس خداوند فرموده است، بندگان که مشمول یاری و عنایت حق قرار گرفته‌اند، در روی زمین به آهستگی و فروتنی، یعنی تسلیم و فضاگشایی، گام برمی‌دارند.

پس زندگی می‌گوید من به انسان‌هایی می‌توانم کمک کنم که نگاه می‌کنند، پاهایشان را می‌گذارند، حزم دارند، قبلاً خوانده‌ایم. در ارتباط با این بیت ما می‌دانیم که، مولانا می‌گوید که، غیر از عنایت خداوند چشم ما را چیز دیگری باز نمی‌کند و غیر از عشق خشم را چیز دیگری آرام نمی‌کند یعنی خشم انسانی را فقط عشق می‌تواند درمان کند.

جز عنایت که گشاید چشم را؟ جز محبت که نشاند خشم را؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۸)

پس محبت است که، یا عشق است که خشم انسانی را به‌طور کلی فرو خواهد نشاند. این‌ها همه عینک هستند، من می‌دانم با زورگویی و تنبیه نمی‌توانم خشم و درد را از بین ببرم، پس عینک خشم و زورگویی را از چشمم درمی‌آورم، عینک عشق و محبت را می‌زنم. من می‌دانم من ذهنی با کمک گرفتن از مردم و چیزهایی که ذهنم تجسم می‌کند، نمی‌تواند چشمهٔ عدم من را باز کند، پس فضاگشایی می‌کنم، از عنایت زندگی استفاده کنم. و این بیت را بارها خوانده‌ایم:

زین کمین، بی‌صبر و حَزْمی کس نَجَسْت حَزْم را خود، صبر آمد پا و دست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۳)



پا و دست: کنایه از وسیله و ابزار

این ابیات عینک‌های مهمی را به ما نشان می‌دهند، که پشت سرهم داریم نشان می‌دهم. یعنی از این به اصطلاح زندان من‌ذهنی، این جایی که ما افتاده‌ایم، بدون صبر و بدون بینش که الآن می‌گفت باید نگاه کنی پایت را بگذاری، حزم، تأمل براساس فضای گشوده‌شده، اگر فضا باز نمی‌شود براساس ابیات مولانا فکر و عمل کردن، کسی رها نشده. از من‌ذهنی کسی بی صبر و حزم رها نشده.

خود حزم هم که می‌گوید باید دقت کنی، نگاه کنی، پایت را بگذاری، امکاناتش، پا و دستش صبر است و همین‌طور مواظبت. از این سه بیت، که چه چیزی می‌گوید؟

هر طرف غولی همی خواند تو را
کای برادر راه خواهی؟ هین بیا
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۶)

ره نمایم، همراهت باشم رفیق
من قلاووزم در این راه دقیق
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۷)

نی قلاووزست و، نی ره داند او
یوسفا کم رو سوی آن گرگ‌خو
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۸)

قلاووز: راهنما، پیشوا

اگر حزم داشته باشیم، اگر عینک حزم به چشمانمان باشد، تا حالا اگر دقت نمی‌کردیم، هرکسی می‌آمد روی فکرهای ما اثر می‌گذاشت. یک کسی، یک چیزی می‌گفت ما عصبانی می‌شدیم یک جور خاصی فکر می‌کردیم، یک کسی یک چیزی می‌گفت ما خوشمان می‌آمد یک جور خاصی فکر می‌کردیم، نه الآن دیگر آن‌طوری نیست.

ما می‌دانیم هر طرف می‌رویم یک من‌ذهنی ما را تهدید می‌کند و از طریق قرین روی ما اثر می‌گذارد، اثرش چه چیزی هست؟ می‌گوید که راه می‌خواهی؟ بیا من به تو نشان بدهم یا حتی به زبان می‌گوید. شما می‌گویید من مولانا می‌خوانم، می‌گوید مولانا چه چیزی است، من بیا یک راه نشان بدهم که یک هفته‌ای به حضور برسی.

ره نمایم، همراهت باشم رفیق من قلاووزم در این راه دقیق (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۷)

می‌گوید این غول می‌گوید این راه دقیق است، فقط من بلدم. او من‌ذهنی است، غول است. نه راهنماست و نه راه را می‌داند. و این حزم است که شما را هرکسی هدایت نکند و یک بزرگی مثل مولانا هدایت کند، اگر هنوز نمی‌توانید فضا باز کنید.

حزم عبارت از این است که اگر نمی‌توانید فضا باز کنید و از هدایت و قدرت و حس امنیت و عقل زندگی استفاده کنید، بیت مولانا را بخوانید، نه این‌که بگذارید یکی دیگر شما را هدایت کند که بلد نیست. برای همین می‌گوید او نه راهنماست، «نی قلاووزست و، نی ره داند او». تو یوسفی هستی که داری به‌سوی گرگ می‌روی، نرو، این گرگ‌خوست.

این حزم است که شما واقعاً ابتدا کسی را پیدا کنید که بلد باشد، آن چیزی که یاد می‌دهد به شما اولاً بلد باشد و ثانیاً این را از منبع خوبی اخذ کرده باشد. پس حزم عبارت از این است که به حرف غول گوش ندهی، و غول‌ها یادمان باشد فقط حرف نمی‌زنند، از طریق ارتعاش قرین که گفتیم مرکز ما از طریق ارتعاش قرین خود می‌گیرد، خود می‌دزد.

پس عینک غولی را از چشمان دریاوریم. اگر عینک غول چشمان نداشته باشیم، غول‌ها نمی‌توانند ما را لطمه بزنند. عینک طمع را نداشته باشیم، عینک انتظار را نداشته باشیم، عینک این‌که من به روی خودم متکی هستم، از کسی چیزی نمی‌خواهم را به چشمان داشته باشیم. گفت که اگر بهشت را می‌خواهی، از کسی چیزی نخواه.

گفت پیغمبر که جنت از اله گر همی‌خواهی، ز کس چیزی نخواه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

«گفت پیغمبر»، می‌گوید پیغمبر فرموده که اگر جنت می‌خواهی، بهشت می‌خواهی، از کسی چیزی نخواه. غول ما را تشویق می‌کند که ما چیزی بخواهیم. و همین‌طور حزم عبارت از این است که واقعاً بدانیم که مفتی ضرورت ما هستیم.

گفت: مُفتیِ ضرورتِ هم تویی بی ضرورتِ گر خوری، مُجرم شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰)

ور ضرورت هست، هم پرهیز به ور خوری، باری ضَمان آن بده

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۱)

مُفتی: فتوا دهنده

ضَمان: تعهد کردن، به عهده گرفتن

بارها این شعر این‌جا خوانده شده. و آیا ضرورت را با حزم می‌توانید تشخیص بدهید، که این برای من ضروری نیست؟ آیا این چیزی را که من می‌خواهم، از روی خواستنِ زندگی از چیزهاست یا حقیقتاً من لازم دارم؟ اگر لازم ندارم در دسر است. و فتوا دهنده‌اش هم شما هستید.

می‌گوید اگر ضرورت هم هست، بهتر است پرهیز کنی و اگر خوردی پرهیز نکردی، باید از عهدهٔ عواقب آن بر بیایی. و چندتا بیت راجع به حزم می‌خوانم ببینیم که آیا این عینک‌ها را می‌توانیم شناسایی کنیم؟ می‌دانید این بیت‌ها را برای چه می‌خوانم. شما ببینید که عینک مادی دارید و مشغول همانیدگی هستید، شناسایی کنید در بیاورید.

حَزم، آن باشد که نفریبد تو را چرب و نوش و دام‌های این سرا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۹)

دام‌ها همیشه همانیدگی‌ها هستند و ما فکر می‌کنیم همانیدگی‌ها که می‌آیند مرکزمان، در واقع خوش‌مزه هستند. هر چیزی که شیرین است و چرب است خوش‌مزه است. حزم این است که هر چیزی که شیرین است و چرب است به‌نظر من ذهنی‌ما، نرویم طرفش، برای این‌که این‌ها دام هستند.

خوب شما ببینید که چه چیزی برای شما، یعنی برای من ذهنی شما چرب و شیرین است که می‌خواهد بیاید مرکز شما. و عینک‌هایی که چرب و شیرین می‌بینی، آن‌ها کدام‌ها هستند؟ باید در بیاوری.

حزم آن باشد که چون دعوت کنند تو نگویی: مست و خواهان من اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۰)

دعوت ایشان، صغیر مرغ دان که کند صیاد در مکمن نهان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۱)

می‌گوید حزم آن است که وقتی تو را دعوت می‌کنند، چه کسانی دعوت می‌کنند؟ من‌های ذهنی، تو فکر نکنی من‌های ذهنی دیگر، مست و خواهان شما هستند. هیچ من‌ذهنی مست کسی نیست و خواهان و دوست‌دار کسی نیست. من‌ذهنی اصلاً نمی‌تواند دوست داشته باشد، خودش هم دوست ندارد. اگر من‌ذهنی خودش را دوست داشت، به خودش این قدر آسیب نمی‌زد.

دعوت من‌های ذهنی را صدای مرغی بدان که صیادی که خودش را پنهان کرده، و یک مرغ پلاستیکی گذاشته صدای مرغ ماده را می‌آورد، مرغ نر از آن بالا فکر می‌کند که واقعاً جفتش است، می‌آید پایین می‌افتد در دام صیاد.

حزم آن است که وقتی یکی شما را دعوت می‌کند و من‌ذهنی دارد، مواظب باشید. این عینک را ما داریم در چشمان که ما خیلی محبوبیم، «آقا خانم همه من را دوست دارند». چرا نمی‌گویی هیچ‌کس من را دوست ندارد؟ این طوری بگویی بهتر است. ممکن است در جهان کسانی باشند که به حضور زنده باشند و عشقشان، دوست داشتشان ارزش داشته باشد، توجه می‌کنید؟

این‌که دعوت می‌کنند، این عینک را ما داریم: «آقا این قدر علاقه‌مند هستند به ما که دیگر اصلاً دست از سر ما بر نمی‌دارند»، همه‌شان هم من‌ذهنی دارند.

حازمی باید که ره تا ده برَد حَزَم نبود طَمَعِ طاعون آورد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۵)

حازم: محتاط و زیرک، با تدبیر



این عینک را که اگر من ذهنی داشته باشم، من می‌توانم راه به ده یعنی فضای یکتایی ببرم. من می‌توانم موفق بشوم، من می‌توانم خوش‌بخت بشوم، من می‌توانم در جهان خوب زندگی کنم، با من ذهنی! ولی می‌گویند برای موفق شدن در کار زنده شدن به زندگی، باید حزم داشته باشی.

اگر حزم نداشته باشی، در این صورت می‌افتی دست طمع. طمع در چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد سبب خواهد شد که آن‌ها بیایند مرکزت و اگر بیایند مرکزت، مرض همانیگی را به تو می‌دهد و دردهایش را که این همان اسمش طاعون است، از طاعون هم بدتر است. طاعون فقط به‌عنوان یک مرض بسیار مهم در این‌جا برای من ذهنی آمده، به‌جای من ذهنی آمده‌است.

پس می‌بینید که حزم، دوران‌دیشی، تأمل، مواظب بودن، پرهیز کردن، توجه به خود کردن، نورافکن را روی خود انداختن، با کسی کار نداشتن و این‌که الآن بلد نیستم ببینم مولانا این شعرش به من چه می‌گوید، خواندن شعرهای مولانا، حفظ کردن آن‌ها، در آوردن عینک‌های مادی دیدن برحسب همانیگی‌ها، این‌ها همه حزم است. حزم آن است که اگر نمی‌دانی، شعر مولانا را بخوانی. حزم آن است که اختیارت را بی‌اختیار کنی، که همین الآن می‌خوانیم اتفاقاً.

کس نداند مکر او الا خدا در خدا بگریز و واره ز آن دغا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۷)

یکی از معانی حزم این است که بدانی، یا این دید را به‌دست بیاوری، یا عینک را در بیاوری عینک بی‌رنگ بزنی ببینی که مکر من ذهنی را فقط خدا می‌داند، من‌های ذهنی دیگر نمی‌دانند، غول‌ها نمی‌دانند. غول‌ها تحت تأثیر مکر من ذهنی هستند. کس نداند مکر من ذهنی را الا خدا. با فضای گشوده‌شده شما فضا را باز کن، بگریز در خدا. در خدا بگریز و واره از این حیل‌گر مکار، یعنی من ذهنی خودت.

تا کنی مر غیر را حبر و سنی خویش را بدخو و خالی می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حبر: دانشمند، دانا
سنی: رفیع، بلند مرتبه



واقعاً این حزم است، این خردورزی است که آدم روی هیچ‌کس تمرکز نکند غیر از خودش، هیچ‌کس را نخواهد عوض بکند. توجه کنید ما با ارتعاش از طریق قرین، روی دیگران اثر می‌گذاریم. لزومی ندارد که ما برویم دیگران را به راه راست هدایت کنیم. فقط تمرکز ما باید روی خودمان باشد. این هم حزم مهمی است، یک عینک است، عینک تغییر دیگران.

من خردمندم، عاقلم، صد من حدید دارم، همه را درست می‌کنم، چون بلدم. عینک بی‌رنگ را که می‌زنی می‌بینی که من هزارتا عیب دارم باید روی خودم کار کنم. اگر مفید باشم، از طریق قرین روی دیگران اثر می‌گذارم. و این بیت:

مردۀ خود را رها کرده‌ست او مردۀ بیگانه را جوید رفو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

این بیت در مورد شما مصداق دارد؟ مردۀ خودتان یعنی من ذهنی خودتان را رها کردید، دنبال زنده کردن مرده‌های دیگر هستید. شما می‌دانید تا خودتان مرده هستید در ذهن، هیچ اثری غیر از به‌اصطلاح بدتر کردن احوال آن‌ها نمی‌توانید بگذارید.

مردۀ خود را رها کرده‌ست او مردۀ بیگانه را جوید رفو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

به‌جای این‌که زندگی مردم را دوخت و دوز کنید: «این کار را بکن آن کار را بکن، آن را اگر گفت تو این را بگو، بعدش هم این کار را بکن آن کار را بکن زندگی‌ات درست می‌شود». زندگی مردم را رفو نکن. به مردۀ خودت بپرداز.

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری مدتی بنشین و، بر خود می‌گری (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

به چشم‌های خودت بگو: «ای چشمان من بیا، تا حالا برای مردم گریه کردی، از حالا به بعد به حال زار خودت گریه کن، به احوال خودت گریه کن، نمی‌خواهد دیگران را درست کنی». «مدتی بنشین و، بر خود می‌گری»، این



حزم است که آدم به حال خودش زار بزند گریه کند، همانندگی‌های خودش را ببیند، احوال خودش را ببیند، نه این‌که احوال خودش را رها کند برود دیگران را درست کند.

و این سه بیت:

آمد از حضرت ندا کای مردکار

ای به هر رنجی به ما امیدوار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۵)

حُسنِ ظَنِّ است و، امیدی خوش تو را

که تو را گوید به هر دم برتر آ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۶)

هر زمان که قصد خواندن باشدت

یا ز مُصحفها قِرائتِ بایدت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۷)

من در آن دمِ وادهم چشم تو را

تا فرو خوانی، مُعظمِ جوهرِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۸)

مردکار: آن که کارها را به نحو احسن انجام دهد؛ ماهر، استاد، حاذق، لایق، مردکار الهی.

این خطاب به انسان هست از طرف خداوند. به هر انسانی، که من‌ذهنی دارد. «آمد از حضرت ندا» از خداوند ندا

می‌آید الان به تکتک ما «کای مردکار»، یعنی از دست ما کار برمی‌آمد.

مردکار: آن که کارها را به نحو احسن انجام دهد؛ ماهر، استاد، مردکار الهی.

هر لحظه به ما این ندا می‌آید: ای مردکار، ای کسی که در هر دردی به ما باید امیدوار باشی، امیدت به جهان

نباشد، به آدم‌های دیگر نباشد.

آمد از حضرت ندا کای مردکار

ای به هر رنجی به ما امیدوار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۵)



حُسْنِ ظَنِّ است و، امیدی خوش تو را که تو را گوید به هر دم برتر آ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۶)

«کین طلب در تو گروگان خداست» قبلاً داشتیم. در ما یک «حُسْنِ ظَنِّ» هست و امید، که این قسمت بی‌فرم ماست، همین «سکوت‌شنو» و «عدم‌بین» ما است. و این خوب فکر می‌کند، خوش فکر است. نه من‌ذهنی.

وقتی فضا را باز می‌کنیم آن فضا حُسْنِ ظَنِّ و امید و امیدوارکننده است. که هر لحظه به ما که یعنی که به خودش می‌گوید بلند شو از این همانیدگی‌ها به‌سوی ما بیا. «که تو را گوید به هر دم برتر آ»، بالا بیا.

و به ما می‌گوید هر موقع خواستی این قرآن درونت را بخوانی، «هر زمان که قصد خواندن باشدت»، حالا، شما قصد خواندن قرآن درون خودتان را دارید؟

ببینید می‌گوید «مُصحف‌ها»، منظورش این قرآن استاندارد نیست که ما در بیرون داریم.

«یا ز مُصحف‌ها قِرائت بایدت»، اگر خواستی مرکز انسان‌ها را بخوانی، اگر خواستی مرکز خودت را بخوانی، فضای گشوده‌شده را بخوانی، که باید بخوانی، پس شما می‌گویید که من این عینک پریدن از فکری به فکر دیگر که دائماً ذهن شرطی‌شده را می‌خوانم، آن را نمی‌خواهم بخوانم.

می‌خواهم همین چیزی را که مولانا می‌گوید، مردکار باید بخواند و از دردهایش باید به او امیدوار باشد، در من یک جنسی وجود دارد که با فضاگشایی خودش را به من نشان می‌دهد که به من می‌گوید اگر به حرف او گوش بدهم، می‌گوید از این فرم‌ها بالا بیا.

و هر موقع من خواستم این کتاب فضای گشوده‌شده را بخوانم، در این صورت می‌گوید که

من در آن دم وادهم چشم تو را تا فرو خوانی، مُعَظَّمِ جوهرها

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۸)

«مُعَظَّمِ جوهرها» یعنی جوهر را، یعنی جوهرِ عالی را، مُعَظَّمِ را، بزرگی را. یعنی انسان هر موقع بخواند این فضای

گشوده‌شده را بخواند، خداوند به او چشم می‌دهد. که جوهر شگفت‌انگیزی را بخواند.



پس ما عینکِ کاهلی را که نمی‌خواهد بخواند و مشغولی را که می‌خواهد مشغول چیزها بشود، یا مشغولِ همانیدگی‌ها، درمی‌آوریم، می‌خواهیم با فضاگشایی این کتابی که باز می‌شود، آن را بخوانیم. می‌گویید چشم را از کجا بیاورم؟ می‌گویید چشم را من می‌دهم به تو.

«من در آن دمِ وادهم چشم تو را»، چشمِ عدمت را به تو پس می‌دهم. «تا فرو خوانی»، تا بخوانی یک جوهرِ بسیار شگفت‌انگیزی را، جوهرِ خودت را، اصلِ خودت را بخوانی، اصلِ خودت بشوی، خودت رویِ خودت قائم بشوی، خرد من را که خودت هستم بخوانی.

لا نُسَلِّم و اعتراض، از ما برفت چون عوض می‌آید از مفقود، زَفْت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۷۵)

چونکه بی‌آتش مرا گرمی رسد راضیم گر آتشش ما را کُشد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۷۶)

بی‌چراغی چون دهد او روشنی گر چراغش شد، چه افغان می‌کنی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۷۷)

لا نُسَلِّم: تسلیم نمی‌شویم

در ذهن ما می‌گوییم تسلیم نمی‌شویم، اعتراض داریم. می‌شود عینک، تسلیم نمی‌شویم و اعتراض داریم، از روی چشمِ هشیاری ما برداشته بشود؟ بله؟ شما این لحظه اعتراض نکنید و تسلیم بشوید.

«لا نُسَلِّم و اعتراض، از ما برفت»، آیا عینک را برداشتید از شما رفته؟ چرا؟ برای این‌که آن هم‌هویت‌شدگی مفقود شد، یک چیز بزرگی گِیرت آمد. «چون عوض می‌آید از مفقود، زَفْت»، به عوض این چیز که گم شد از دست رفت یک چیزِ بارزتر به دست آمد. چون که بدون آتشِ همانیدگی‌ها به من گرمای عشق می‌رسد، چون شادی بی‌سبب از اعماق وجود من می‌جوشد می‌آید بالا اگر این همانیدگی‌ها بروند کنار، پس من راضی‌ام آتشِ عشق او ما را بکُشد. بدون چراغِ من‌ذهنی وقتی او روشنایی به من می‌دهد، وقتی خورشیدِ الآن بیرون می‌درخشد، من شمع بی‌نورِ خودم را که مال من‌ذهنی است چرا روشن کنم؟



«بی چراغی چون دهد او روشنی» «گر چراغت شد»، یعنی رفت این چراغ من ذهنی که تا حالا گرفته بودیم، این اگر رفت «چه افغان می‌کنی؟» چرا آه و ناله می‌کنی؟

خوب عینک تسلیم نمی‌شوم، اعتراض دارم و مقاومت می‌کنم و نمی‌پذیریم را برداشتید.

چرا؟ برای این‌که آن عینک را انداختید دور، یک عینکی زدید بی‌رنگ، و یک دفعه می‌بینید که آتش عشق آمد.

عینک نارضایتی، عدم رضا از شما رفت، تا آتش عشق شما را گشت. چراغ من ذهنی را انداختید دور، که آن دید ذهنی به شما می‌داد.

شما الان می‌گویید از طریق این عینک می‌بینم که یک فکر است، لحظه بعد این عینک که یک فکر است، بعد لحظه بعد یک فکر که مربوط به درد است. همین‌طوری می‌روم جلو. این‌ها چراغی نیست. «بی چراغی»، بدون این چراغ وقتی روشنی می‌دهد، چراغت اگر خاموش شد ناله نکن.

و چنین شخصی اگر عینک‌های همانندگی را بردارد،

بهر یزدان می‌زید نی بهر گنج
بهر یزدان می‌مرد نه از خوف و رنج
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۱۰)

هست ایمانش برای خواست او
نی برای جنت و اشجار و جو
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۱۱)

ترک کفرش هم برای حق بود
نه ز بیم آنکه در آتش رود
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۱۲)

چندین‌تا عینک را می‌توانید شناسایی کنید. شما برای خداوند زندگی می‌کنید نه برای گنج همانندگی‌ها. این لحظه، در این لحظه به‌عنوان هشیاری ایزدی، با شادی بی‌سبب، با خرد زندگی، زندگی می‌کنید.

نه این‌که چقدر همانندگی جمع کردم؟ فلان همانندگی‌ام کم شد، فلان همانندگی‌ام زیاد شد، حرص فلان چیز را دارم هنوز نرسیدم، طمع دارم در آن چیز نمی‌توانم شب بخوابم. این‌که زندگی کردن نیست!



می‌گوید برای خدا زندگی کن نه برای گنج من‌ذهنی. به‌خاطر زنده شدن به خداوند بمر. مُردن برای زنده شدن به خداوند، نه از ترس و دردهای من‌ذهنی.

شما نمی‌آیید که مولانا گوش بدهید تا از دردهایتان خلاص بشوید، تا ترس نداشته باشید. شما می‌گویید من دارم می‌میرم که به خداوند زنده بشوم، به بی‌نهایت او زنده بشوم. وگرنه در ذهن می‌مانید.

«هست ایمانش برای خواست او» ایمان شما به‌خاطر خواست همین فضای گشوده‌شده یا خداوند است، برای زنده شدن به او است. نه به‌خاطر بهشت و درخت و جو و این‌جور چیزها.

هرکسی باید عینک می‌میرم آن‌جا می‌روم به بهشت، به‌خاطر این نماز می‌خوانم، روزه می‌گیرم، عبادت می‌کنم، خدا را می‌پرستم، باید از چشمش دربی‌آورد این عینک توهم است.

«هست ایمانش برای خواست او» ایمان شما برای این است که گفته من باید مرکز شما باشم. همانیدگی‌ها را بیرون می‌کنید، نه به‌خاطر بهشت و درختانش و جوی‌های بهشتی.

و این من‌ذهنی را هم ترک می‌کنید، این کفر را ترک می‌کنید، به‌خاطر زنده شدن به خدا. نه این‌که اگر نکنم من را می‌برد جهنم.

پس این عینک رفتن به جهنم پس از مردن را هم درمی‌آوریم از چشمان. ما از جهنم نمی‌ترسیم، بلکه الآن کفرش، من‌ذهنی‌اش، همانیدگی‌اش دارد ما را نابود می‌کند. من باید تا لحظه مرگ فرصت دارم این را بدهم برود تا به بی‌نهایت او زنده بشوم، اصلاً برای همین آمدم.

خوب می‌بینید این بیت‌ها را بخوانید، کلی عینک را می‌توانید شناسایی کنید، از چشمتان دربی‌آورد یک عینک دیگر بزنید. و

پس چرا لابه‌گند او یا دعا که بگردان ای خداوند این قضا؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۱۶)

مرگ او و، مرگ فرزندان او بهر حق، پیشش چو حلوا در گلو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۱۷)

نزع فرزندان، بر آن باوفا چون قَطایف پیشِ شیخِ بی‌نوا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۱۸)

نزع: جان‌کندن، در اصل به معنی‌کندن است.
قَطایف: نام حلوایی لطیف و خوش‌طعم.

این‌جا فرزندان یعنی همانیدگی‌های ما. پس ما چرا باید لابه‌کنیم؟ یا دعا بکنیم؟ که خداوندا این قضا را برگردان. این قضا را برگرداند. ما راضی هستیم در این لحظه عمیقاً ایمان داریم نه که اعتقاد داریم که قضا، خیر ما را می‌خواهد. و می‌بینیم که اتفاق این لحظه چیست؟ ما با رضا فضاگشایی می‌کنیم.

حکمِ حق گسترده بهر ما بساط که: بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره

مرگ من‌ذهنی ما و فرزندان ما در ذهن، به‌خاطر خداوند است و از دست دادن این همانیدگی‌ها مثل حلوا خوردن است، شیرین است برای ما، داریم به او زنده می‌شویم و زاری این همانیدگی‌ها، می‌بینید که همانیدگی‌ها همه‌شان زاری می‌کنند که من گند هستم، می‌خواهم تنبل بشوم، تن می‌دهم به جبر، صبر و شکر ندارد.

وقتی ناله می‌کنند همانیدگی‌ها، وقتی فرعون ناله می‌کند، شما به آن دیگر رحم نمی‌کنید. یک همانیدگی دارد و سوسه می‌کند که من بابا به درد می‌خورم، مرا نینداز دور، شما می‌اندازید دور، ولو این‌که دارد زاری می‌کند، جان می‌دهد.

اگر یک جان، براساس همانیدگی دارد می‌رود، رها کن برود، برای این‌که در غزل هم داریم، گفت که آن سجده‌ای سجده است که یک قسمتی از وجودت بمیرد. «نزع فرزندان، بر آن با وفا» یعنی خداوند مانند شیرینی خوشمزه است برای شیخی که بی‌نوا است یعنی هیچ‌چیز ندارد. بی‌نوا توجه کنید این‌جا مثبت است یعنی کسی که فضا را باز کرده فقط مرکزش خداوند است همین کافی است برایش. «نزع»، یعنی جان‌کندن و معلوم است که همانیدگی‌های ما جان می‌کنند می‌روند، به این سادگی نمی‌روند، و «قَطایف» نام حلوایی لطیف و خوش‌طعم.

پس چرا گوید دعا؟ الا مگر در دعا بیند رضای دادگر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۱۹)

مگر: مگر در این بیت معنی تحقیق می‌دهد نه حرف استثناء.

پس چرا ما باید دعا بکنیم؟ اصلاً چرا باید دعا کنیم؟ مگر این که در دعا، رضای خداوند را ببینیم. پس بهترین دعا این است که فضا را باز کنیم، او خودش برای خودش دعا بکند. و الآن این سه بیت را می‌خوانم که می‌گوید اگر انسان جدا شده از خداوند یا زندگی، عقل جزوی پیدا کرده، این عقل جزوی به دردش نمی‌خورد.

جزو از کل قطع شد، بیکار شد عضو از تن قطع شد، مُردار شد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۳۶)

تا نپیوندد به کل بار دگر مُرده باشد، نَبودش از جانِ خبر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۳۷)

ور بجنبد، نیست آن را خود سَنَد عضو نو بُبریده هم جنبش کند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۳۸)

ما به عنوان «جزو» آمدیم جدا شدیم از خداوند، زندگی، و عقل جدیدی پیدا کردیم مصنوعی، برحسب همانندگی‌ها. می‌گوید جزو، از کل که زندگی هست، جدا شده، بیکار شده، یعنی فکر و عمل ما در من‌ذهنی، به هیچ سازندگی نمی‌رسد.

«بیکار شد» یعنی کارش ارزشی ندارد، اعتباری ندارد، فقط به درد می‌رسد، به خراب‌کاری می‌رسد. پس انسان آمده من‌ذهنی درست کرده و من‌ذهنی را دارد، در من‌ذهنی عرض کردم آبروی مصنوعی دارد و در کمال‌طلبی زندگی می‌کند، این از کل، خرد زندگی که همه کائنات را اداره می‌کند، جدا شده، عقل ندارد، پس بیکار شده مانند عضوی که از تن جدا بشود. شما می‌بینید این دم مثلاً مارمولک جدا می‌شود هی دارد تکان می‌خورد ولی این تکان خوردن بدون سر است، هیچ فایده‌ای ندارد و با هیچ نظمی نیست. نظم سر از بین رفته که دنبال مارمولک می‌رفت. «عضو از تن قطع شد، مردار شد» عضو اگر از تن جدا بشود، می‌میرد از بین می‌رود.



و انسان تا به «کل» دوباره هشیارانه برنگردد، یعنی ما تا فضا را باز کنیم، با حزم، مواظبت و پرهیز و صبر و همه آن چیزهایی که امروز گفته‌ایم، دوباره به صورت هشیاری نپیوندد به آن هشیاری بزرگ، مرده است، از جان خبری ندارد.

پس ما به عنوان من‌ذهنی که از «کل» جدا شده‌ایم، مرده‌ایم. اگر این من‌ذهنی بجنبند، جنبش اعتباری ندارد. «ور بجنبند، نیست آن را خود سَند»، «خود سَند» یعنی اعتباری ندارد، از روی خرد نیست، همین‌طوری می‌جنبند. عرض کردم شما، دُمِ مارمولک معمولاً بریده می‌شود، این‌ور می‌پرد، آن‌ور می‌پرد، پس از یک مدتی هم دیگر نمی‌پرد.

«ور بجنبند» یعنی تمام آن فکرها و کارهایی که در من‌ذهنی می‌کنیم با دردهایمان، این هیچ سَندیتی از نظر زندگی و خداوند ندارد. می‌گوید عضوی که تازه از بدن جدا شده آن هم جنبش می‌کند ولی جنبش دیگر از مغز فرمان نمی‌گیرد، کاملاً واضح است.

پس این عینک را از چشمان درمی‌آوریم که در من‌ذهنی، ما واقعاً عقل داریم، فرمان سازنده است، اگر فکری کنیم، عملی کنیم، به تخریب و درد منجر نخواهد شد و همین‌طوری که الآن در جهان هم به‌طور جمعی هم ما دچار این گرفتاری هستیم.

اگر من‌های ذهنی بخواهند جهان را اداره کنند، همین‌طوری می‌جنبند، ولی تندتند جنگ می‌شود، اختلاف می‌شود، خراب‌کاری می‌شود و ما نمی‌توانیم جلو خراب‌کاری من‌ذهنی جمعی را بگیریم. علتش این است که به‌طور اعم از زندگی جدا شده‌ایم و خردمان به خرد کل وصل نیست.

چاره‌اش کار کردن تک‌به‌تک است، چاره‌اش پخش همین ابیات است، همین صحبت‌ها است که بزرگان کرده‌اند، اطلاع رسانی به مردم که این جنبش تو در من‌ذهنی، سَندیتی از نظر خداوند ندارد، اعتبار ندارد، به جایی نمی‌رسد.

تو باید تبدیل بشوی، تبدیل شدن هم آسان نیست. اگر بخواهی با ملامت کار کنی، زیر بار مسئولیت نروی، بگویی دیگران بیایند من را تبدیل کنند، فهمیدم باید تبدیل بشوم، یکی بیاید من را تبدیل کند، تقصیر من که نیست، من که خودم نمی‌توانم، خداوند بیاید. این‌طوری نیست. باید مسئولیت قبول کنی، چراغ خودت را روشن کنی روی خودت. امروز ابیاتی خواندیم که عینک نتوانستن را از چشم شما برداشت، هرکسی می‌تواند. من به

شما یک خاصیتِ عدم‌بینِ دادم. یک امیدبخشِ دادم. شما آن را به‌کار ببرید. من خاصیتِ فضاگشایی را در دلت گذاشتم.

عقلِ جزوی، گاه چیره، گه نگون عقلِ کلی، ایمن از ریبُ المَنون (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)

ریبُ المَنون: حوادثِ ناگوار

خوب وقتی جدا شدیم عقلِ جزوی پیدا کردیم. بعضی موقع‌ها موفق می‌شویم، بعضی موقع‌ها سرنگون می‌شویم، ولی می‌دانیم ما از اتفاقاتِ بد، مَصون نخواهیم بود. می‌بینید که هم فردی، هم جمعی، ما دچار اتفاقاتِ ناگوار هستیم.

ریبُ المَنون یعنی بُرندهٔ شک. عقلِ جزوی ممکن است موفق بشود، ممکن است به یک مقامی برسد، ممکن است پول جمع کند، ولی از حوادثِ ناگواری که خداوند با قضا به‌وجود می‌آورد تا خودش را به او نشان بدهد و شکش را برطرف کند، او مَصون نخواهد بود.

فقط کسی که فضاگشایی می‌کند و به عقلِ کل دست پیدا می‌کند، او از حوادثِ ناگوار می‌تواند مَصون باشد. درست است؟ توجه کنید مهم است. عینکِ تعمیم که من در پول درآوردن موفق هستم، شما را موفق نمی‌کند.

من فلان حرفه را یاد گرفتم بهتر از همه، معنی‌اش این نیست که شما موفق هستید، شما در آن کار، بله موفق هستید. آیا ایمن از حوادثِ ناگوار، حتی امراضِ جسمی و بد عمل کردنِ بدنتان که در اثر فشارهای من‌ذهنیِ اعمال می‌شود، شما مَصون هستید؟

بدنتان سالم می‌ماند؟ فکرتان سالم می‌ماند؟ هیجان‌اتان آیا سازنده است؟ از جنس عشق است؟ آیا جان دارید؟ جانِ شاد دارید؟ جانِ زنده دارید؟ ممکن است نه! پس بنابراین از ریبُ المَنون مَصون نیستید. بیت مهم است.

هیچ‌کس نباید این عینکِ غلط را به چشمش بزند که خوب من که موفق هستم. در چه چیزی موفق‌تری؟ در یک چیزِ مادی! در یک سو، کافی نیست این. و مرتب مولانا نشان می‌دهد که مرکز ما باید عدم بشود. فضای درون ما باید گشوده بشود. ما باید به منظور اصلی آمدنمان عمل کنیم. رفته‌رفته کار مشکل‌تر می‌شود. در بچگی، نوجوانی، جوانی، کار آسان‌تر است. وقتی آدم سنش می‌رود بالا و بیشتر در هیپروتِ ذهن و جهنمِ من‌ذهنی می‌افتد،



هشیاری‌اش پایین‌تر می‌آید و رَبِّ الْمُنُونِ هم به اصطلاح نفوذش را روی ما اعمال می‌کند، نمی‌توانیم خودمان را جمع‌وجور کنیم.

با چنین تقوی و اُراد و قیام طالبِ خاصانِ حق بودی مُدام (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۴۵)

در سفر مُعْظَمِ مُرادش آن بُدی که دَمی بر بندهٔ خاصی زدی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۴۶)

این همی‌گفتی، چو می‌رفتی به راه کُنِ قرینِ خاصگانم ای اله (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۴۷)

اُراد: ذکرها، جمع ورد

این هم دستورالعملی است که مولانا به ما می‌دهد. یک کسی با پرهیز و ورد خواندن و قیام، حتی براساس زندگی، همیشه باید طالبِ خاصانِ حق باشد.

این کاری است که در جمعِ گنجِ حضور ما می‌کنیم، می‌گوییم شما پیغام بدهید، شما فضا را باز کنید پیغام بدهید. این پیغام از انسان‌های مختلف می‌تواند صادر بشود برای این‌که خود زندگی صحبت می‌کند.

پس انسان دائماً باید طالبِ خاصانِ حق باشد. در سفر زندگی می‌گوید بزرگ‌ترین مرادش آن بود که یک لحظه بر بندهٔ خاص خداوند بزند، «که دَمی بر بندهٔ خاصی زدی»، آیا در سفر زندگی بزرگ‌ترین مراد شما این است که بالاخره لحظاتی با بزرگان باشید؟

همین‌ها را می‌گفت، یا ما باید بگوییم «چو می‌رفتی به راه» «کُنِ قرینِ خاصگانم ای اله» که ای خداوند من را قرین انسان‌های خاص بکن، انسان‌هایی که به زندگی ارتعاش می‌کنند.

پس شما نباید این عینک را به چشم بزنید که من رسیده‌ام، به یک جایی رسیده‌ام، کافی‌ام است. این راه است، همین‌طور که الآن هم خواهیم دید. و مرتب خودتان را به اصطلاح نزدیک بزرگان بکنید، شعر مولانا بخوانید. خوشبختانه بهترین شعرهای مولانا را داریم برایتان روی صفحه می‌نویسیم، بخش می‌کنیم، این‌ها را یادداشت



کنید، تکرار کنید. تکرار این بیت‌ها معنی‌اش این است که شما دارید قرین مولانا می‌شوید. و این باید مُعظم مراد شما باشد. یعنی بزرگ‌ترین مراد شما باید این باشد.

و این بیت:

مهر من داری چه می‌جویی دگر؟ چون خدا با توست، چون جویی بشر؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۵۱)

به این سؤال جواب بدهید و اگر عینکی را به شما نشان می‌دهد دربیابید. ما اگر مهر خدا را داریم دیگر چه می‌خواهیم؟ وقتی خدا با ماست از بشرهای دیگر چه می‌خواهیم؟ چرا فضا را باز نمی‌کنیم؟ به حکم او گوش نمی‌کنیم؟ با او با گسترش فضای درونمان ارتباط برقرار نمی‌کنیم؟

توجه می‌کنید؟ دارد می‌گوید که انسان مهر خدا را دارد، مهر زندگی را دارد. یعنی

کین طلب در تو گروگان خداست زانکه هر طالب به مطلوبی سزاست (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۴)

شما می‌دانید که شما عشق زندگی را دارید در دلتان و این جنس زندگی که ما آن هستیم، و در آلت اقرار کردیم که ما از جنس تو هستیم، این دارد او را جست‌وجو می‌کند. و این وصل کردن ما به یک عشق مصنوعی، به چیزهای این‌جهانی، کاملاً مصنوعی و زوری است، از روی تقلید است. ما دراصل و قلباً علاقه‌ای به جسم‌ها نداریم.

برای همین می‌گوید «مهر من داری چه می‌جویی دگر؟» جواب بدهید. ما اگر عاشق خداوند و زندگی هستیم دنبال چه هستیم دیگر؟ چون خدا همیشه با ماست و با گسترش مرکزمان می‌توانیم به او زنده بشویم چرا دنبال آدم‌های دیگر هستیم؟ مخصوصاً از طریق همانیدگی!

پس عینک جستن زندگی از انسان‌های دیگر را درمی‌آوریم. این عینک را می‌زنیم که ما عاشق زندگی هستیم، خداوند هستیم و جنس او در مرکز ماست، آن را گسترش می‌دهیم و بی‌نهایت می‌شویم، همین. دیگر چه می‌خواهیم؟



حرص اندر عشقِ تو فخر است و جاه

حرص اندر غیرِ تو ننگ و تباه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۵۵)

شما ببینید که آیا عینکِ حرصِ زندگی و عشقِ او را داریم ما؟ یا حرصِ همانیدگی‌ها را؟

می‌گوید حرص در عشق و زنده شدن به خداوند فخر است و بزرگی است. «حرص در غیرِ تو» غیرِ خداوند را ذهن نشان می‌دهد، حرص به هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد ننگ و تباه است. خوب عینک شما را عوض می‌کند یا نمی‌کند؟

شما می‌گویید من حرصِ زندگی گرفتن از چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد دیگر ندارم، عینکش را در می‌آورم.

همچو مُستَسقی کز آبش سیر نیست

بر هر آنچه یافتی بالله مایست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۰)

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه

صدر را بگذار، صدرِ توست راه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)

می‌گوید مثل تشنه‌ای باش که از آب سیر نمی‌شود. یعنی مرتب فضا را باز کن، باز کن و آب حیات بیش‌تری از خداوند بگیر و سیر نشو. به هر چه که ذهنت نشان می‌دهد قانع نشو، در آن نایست.

«بر هر آنچه یافتی بالله مایست»، تو را خدا به آن چیزی که یافتی به آن قانع نشو، در این‌جا نایست، برو. برای این‌که این حضرت، این بارگاه، بی‌نهایت است. خداوند از جنس بی‌نهایت و ابدیت است. صدری را که، صدرِ مجلسی را، آن مقامی را که ذهنت نشان می‌دهد آن‌جا نایست.

«صدر را بگذار، صدرِ توست راه»، صدرِ تو راه است، هم‌ااش باید راه بروی. این راه پایان ندارد.

هرکسی بگوید که به صدر رسیدم دیگر، به آن‌جا رسیدم، مردم هم می‌گویند، خود ما هم می‌فهمیم که دیگر بزرگ شدیم کافی است دیگر، نه. صدری که ذهن نشان می‌دهد صدر نیست. می‌گوید حضور خداوند، زنده شدن به او، از جنس بی‌نهایت است. اگر ذهنت گیر داد به چیزی گفت این صدر است آن را بگذار، بینداز دور، راه برو.



می‌روم، یعنی نمی‌ارزد بدان؟ عشق جانان کم‌مدان از عشق نان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۷۱)

خوب عشق نان برای شما مهم است یا عشق خداوند یا زندگی؟

از آن چیزی که گرفته بودم، از آن صدر، از آن همانیدگی، می‌روم، عینکش را درمی‌آورم.

واقعاً دید خداوند ارزشش به اندازه دید همانیدگی نیست؟ زنده شدن به بی‌نهایت خداوند ارزشش به همانیدگی

نمی‌ارزد؟ که شما بگذاری بروی؟ یعنی عشق جانان، عشق زندگی، عشق خداوند کمتر از عشق نان است؟!

خوب اگر عشقی که با فضاگشایی در ما ایجاد می‌شود، هشیاری به هشیاری می‌رسد و ما به بی‌نهایت و ابدیت

خداوند زنده می‌شویم، چشمه عشق و شادی در درون ما می‌جوشد می‌آید بالا، این به خوشی‌هایی که از همانیدگی

می‌گیریم نمی‌ارزد؟ دارد سؤال می‌کند. چرا همه‌اش عینک همانیدگی زدیم؟

پس می‌روم شما بگویید، نمی‌ایستم. عینک ایستادن را درمی‌آورید. کاهلی را، آن اینرسی "Inertia" من‌ذهنی را

رها می‌کنید. و همیشه از خودمان می‌پرسیم واقعاً نمی‌ارزد؟ عشق خداوند به عشق نان نمی‌ارزد؟ جوابش: می‌ارزد،

خیلی هم بیشتر می‌ارزد.

تو مبین این پای‌ها را بر زمین ز آنکه بر دل می‌رود عاشق، یقین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۷۶)

می‌گوید شما پای عاشق را بر زمین می‌بینی و قضاوت می‌کنی. عاشق از طریق فضاگشایی دلش می‌رود. «ز آنکه

بر دل می‌رود عاشق، یقین»

پس رفتن شما به سوی خداوند از طریق گشودن فضای دلتان است، مرکزتان است، «یقین» نباید با ذهن شما

ارزیابی کنید که شما به سوی خداوند می‌روید؟ شما این کارهایی که باید انجام بدهید انجام می‌دهید؟

پای عاشق در زمین نمی‌رود. یعنی از روی کارهای زمینی‌اش نمی‌توانی قضاوت کنی که این عاشق واقعاً به سوی

خداوند می‌رود یا نمی‌رود. برای این‌که او روی پای دل می‌رود.

چشم می‌مالیم، اینجا باغ نیست
یا بیابانی‌ست، یا مشکل رهی‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۴۰)

ای عجب چندین دراز این گفت و گو
چون بود بیهوده؟ ور خود هست، کو؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۴۱)

من همی‌گویم چو ایشان ای عَجَب
این چنین مَهْری چرا زد صُنْع رَبِّ؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۴۲)

زین تنازع‌ها محمد در عجب
در تعَجَب نیز مانده بولهب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۴۳)

زین عجب تا آن عجب فرقی‌ست ژرف
تا چه خواهد کرد سلطان شِگَرَف؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۴۴)

می‌گوید، چشممان را می‌مالیم به‌عنوان من‌ذهنی‌هی نگاه می‌کنیم می‌گوییم که این‌جا که باغ نیست، این جهان که زیبا نیست، همه‌اش درد است، مصیبت است، زندگی من که در جنت نیست.

«چشم می‌مالیم» هی‌هی چشممان را می‌مالیم نگاه می‌کنیم می‌بینیم نه این‌جا باغ نیست، این‌جا بیابانی‌ست، یا راه مشکلی است.

ای عجب! این‌همه که گفته‌اند این جهان مثل بهشت است، «ای عجب چندین دراز این گفت و گو»، این‌همه در طول تاریخ بزرگان گفته‌اند این جهان بهشت است کو پس؟ واقعاً بیهوده گفته‌اند؟! اگر بیهوده نگفته‌اند، این‌همه مولانا می‌گوید این جهان می‌تواند برای تو بهشت بشود، بیهوده گفته‌ست؟ و اگر درست گفته‌ست؟!

می‌گوید من هم می‌گویم که ای عجب! خداوند چرا چنین مَهْری را بر چشم انسان‌ها زده؟ صُنْعِ خداوند چرا مَهْر را بر دل انسان‌ها زده که دل باز نمی‌شود؟



بعد می‌گوید این تنازع‌ها، این تفاوت‌ها، این نزاع‌ها، این ضدّ و نقیض‌ها، حضرت رسول در عجب، یعنی یک انسانی که به حضور رسیده در عجب، و بُولهب هم که یک من‌ذهنی است او هم در تعجب.

یعنی مولانا تعجب می‌کند، شما هم که به درجه‌ای به حضور می‌رسید، می‌گویید که چطور مردم این ابیات مولانا را نمی‌خوانند؟ و نمی‌بینند که مسؤل ایجاد مشکلاتشان و دردهایشان هستند؟ خودشان دارند این بلاها را سر خودشان می‌آورند.

پس انسان به حضور زنده، محمد، می‌گوید او در عجب است. مولانا هم در عجب است. اما کسی که من‌ذهنی دارد، او هم در عجب است! می‌گوید چرا این طوری شدیم؟! این همه گفتند این‌جا بهشت است. منتها از این عجب تا آن عجب، از تعجب مولانا، از تعجب یک عارف، تا تعجب یک من‌ذهنی فرق زیادی است. تا این‌که خداوند چه بخواهد؛ «سلطانِ شِگَرَف» چجوری می‌خواهد؟

آمد الهام خدا، کای با فُروز می عجب داری ز کار ما هنوز؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۵۳)

پس بنابراین الهام از خدا می‌آید که ای روشن‌فکر هنوز از کارهای ما تعجب می‌کنی؟ ما تعجب نباید بکنیم، تعجب ما را به ذهن می‌برد. ما باید همین معتقد به قضا و کُنْ فَکَانَ باشیم، فضا را باز کنیم.

و در ابیات قبل مولانا اشاره می‌کند که واقعاً هیچ‌کس نمی‌داند. هردو تعجب می‌کنند. و شما از خودتان بپرسید اگر به درجه‌ای به حضور زنده شده‌اید، ابیات را تکرار کرده‌اید، زندگی خودتان را درست کرده‌اید، این سؤال پیش می‌آید چرا بقیه مردم نمی‌کنند؟ بله؟

آن کسی هم که در تبوتاب من‌ذهنی و دردهایش می‌سوزد، می‌گوید پس آن زندگی که به ما قول داده بودند کو؟ به او بگویی بیا مولانا را گوش بده، گوش نمی‌کند.

تا ببینیم که قضا و کُنْ فَکَانَ چه می‌خواهد. ولی ما می‌دانیم که این کاری که الآن ما می‌کنیم قضا می‌خواهد که ما هشیاری را در جهان پخش کنیم. ما به‌عنوان انسان باید پیغام را از آن‌ور بگیریم در این جهان پخش کنیم. این کار را ما می‌فهمیم که مُجاز است، زندگی می‌خواهد، که ما این کار را بکنیم. اصلاً ما را آورده که ما هرچه زودتر فضا را باز کنیم که زندگی بتواند پیغامش را، عشقش را در جهان به‌وسیله ما پخش کند.

و این بیت:

حافظان را گر نبینی ای عیار اختیارت را ببین بی اختیار (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۸۱)

عیار: مخفف عیار به معنی جوانمرد

و این بیت را من آوردم که شما ببینید که آیا شما در من ذهنی می‌توانید اختیارتان را بی اختیار ببینید؟ بگویید که من ذهنی اختیار ندارد.

و آن دو بیت هم برایتان آوردم بخوانم.

اختیار آن را نکو باشد که او مالک خود باشد اندر اتقوا (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹)

چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار دور کن آلت، بینداز اختیار (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۵۰)

پس در من ذهنی، ما واقعاً اختیار نداریم. امروز بیت دیگری هم خواندیم، گفت به رأی من ذهنی توجه نکنید، وگرنه سرخورده خواهید شد، شرمنده خواهید شد.

کسی که فضا را باز می‌کند با زندگی یکی می‌شود اختیار دارد، برای این‌که مالک خودش است در آن فضای پرهیز. اگر خودش را نتواند نگه دارد و تقوا نداشته باشد، مبادا، این حالت اختیار را از خودت دور کن.

و می‌گوید که حافظانی وجود دارند ای جوانمرد، تو فضا را باز کن اختیارت را ببین که بی اختیار است.

اگر در ابتدای کار هستیم ما، اختیار من ذهنی‌مان را باید با خواندن ابیات مولانا بی اختیار بکنیم. یعنی اختیار را بدهیم دست بیت مولانا. و مواظب باشیم.

نه این‌که هرچه که من ذهنی ما دیکته می‌کند به ما، هرچه که دردمان، خشممان، ترسمان، هیجانات دیگرمان، دیکته می‌کند، دستور می‌دهد، ما آن‌ها را بگوییم اختیار ماست، بدون حزم انجام بدهیم.



بلکه بهترین چیز این است که بگوییم من اختیارم بی‌اختیار است و الآن باید من ببینم که یک بیتی پیدا کنم از مولانا، این‌جا فکر و رفتار من را و عمل من را تعیین کند.

اگر فضا را خیلی باز کردم دیدم خرد زندگی می‌ریزد به فکر و عملم، آن پیشرفت من است و حالت دیگریست، آن موقع اختیار پیدا کردم. و اگر توانستم خودم را نگه دارم، اگر به مرحله‌ای رسیدیم دیدیم که هیچ‌چیز بیرونی نمی‌تواند بیاید به مرکز ما، در این صورت احتمالاً ما اختیار داریم.

ولی باز هم امروز خواندیم گفت که این عینک را به چشم بزن که من خودم را به یک انسان خداگونه می‌خواهم نزدیک کنم. راه می‌روم، مرتب، دم‌به‌دم، می‌خواهم با او همدم بشوم.

یکی از بهترین‌ها همین مولاناست، برای همین من پیشنهاد می‌کنم که ما ابیات مولانا را هر روز بخوانیم. این قدر بخوانیم که این‌ها را حفظ کنیم، مرتب بخوانیم تا این ابیات با هم به اصطلاح یک فضایی را برای شما روشن کنند. و کمک کنند شما این عینک‌ها را تندتند شناسایی کنید، عینک‌های همانندگی را، بردارید.

جز به آب چشم نتوان شستن آن چون نجاسات باطن شد عیان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۹۳)

باطن: جمع باطن

و ما می‌دانیم که وقتی فضا را باز کردیم و دیدیم که درون ما پر از درد است و باطن ما آلوده است، پر از همانندگی و درد است، فقط با فضاگشایی و لطیف شدن است، آمدن آب زندگی است، آب حیات است که می‌توانیم این نجاسات را بشوییم.

«جز به آب چشم نتوان شستن آن» باید لطیف بشویم، با لطافت، با فضاگشایی، با دم زندگی و آب زندگی بتوانیم آلودگی‌هایمان را بشوییم. با آلودگی بیشتر از طریق انقباض نمی‌شود باطن نجس را پاک کرد.

و این سه بیت:

همچنین هر شهوتی اندر جهان
خواه مال و، خواه جاه و، خواه نان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۷)

هر یکی زینها تو را مستی کند چون نیابی آن، خمارت میزند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۸)

این خمار غم، دلیل آن شده است که بدان مفقود، مستی ات بده است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۹)

پس بنابراین هرچیزی که آمده باشد مرکز ما، با آن همانیده شده باشیم، ما به آن شهوت داریم. ما طمع، آز، گرفتن زندگی از آن را داریم. حرص می‌ورزیم می‌رویم به سمتش، به صورت من‌ذهنی به آن دست پیدا می‌کنیم و با آن شهوت‌رانی می‌کنیم. می‌خواهد پول باشد، می‌خواهد مقام باشد، می‌خواهد علم باشد، می‌خواهد قسمتی از وجود ما باشد، هرچیز باشد، که ذهن نشان می‌دهد، ما دنبال گرفتن زندگی هستیم.

«همچنین هر شهوتی اندر جهان»، چه مال باشد، چه جاه باشد، چه نان، «هر یکی زینها» ما را مست کنند، یعنی از طریق آن‌ها ببینیم، شدیداً هم‌هویت باشیم، اگر این‌ها را پیدا نکنیم خمار می‌شویم، بی‌حال می‌شویم، حوصله نداریم، حالمان خوب نیست.

این خمار غم، که از ذهن می‌آید، دلیل این است که مستی ما مستی همانیدگی با آن چیز بوده. پس اگر شما بی‌حال هستید، معنی‌اش این است که با چیزهایی همانیده شدید و آن‌ها الآن نیستند. تازه اگر به دست بیاورید، با آن شهوت‌رانی کنید، باز هم حالتان خوب نمی‌شود. خوشی‌هایی که از چیزهای همانیده می‌آید، ما را کاملاً شاد نمی‌کند، خوش‌بخت نمی‌کند، اثراتشان موقتی است. و چون آفل هستند، مفقود می‌شوند، از بین می‌روند.

پس ما مرتب که غمناک می‌شویم، حالمان خراب می‌شود، ما می‌توانیم ببینیم که این عینک‌های همانیدگی‌مان که از آن‌ها زندگی می‌خواستیم چه چیزهایی هستند.

برای چه چیزی بی‌حال هستی؟ فوراً می‌توانی پیدا کنی که با آن همانیده هستی، به آن شهوت می‌ورزی. باید بیندازی. زندگی به این ترتیب نشان می‌دهد که بیندازی.

اگر یک همانیدگی داری که الآن می‌خواستی به کام برسی و بی‌کام شدی، بی‌مراد شدی و غمناک شدی، حداقل در آن موقع می‌توانی همانیدگی را بشناسی، که می‌خواستی به آن برسی و حالت خوب بشود و الآن حالت بد شد. پس در ذهن هستی، با آن همانیده هستی.

الآن با رضا و شکر، که همانیدگی را پیدا کردی، یعنی یک عینک را پیدا کردی می‌خواهی دریاوری عینک بی‌رنگ زندگی و عدم را به چشمت بزنی. و

دل، تو این آلوده را پنداشتی لاجرَم دل ز اهلِ دل برداشتی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۳)

ما می‌دانیم دل، دل اصلی ما، این دل آلوده و هم‌هویت‌شده با دردها و چیزها نیست. وقتی دل این آلوده باشد، دل را از اهل دل مثل مولانا برمی‌داریم، از بزرگان برمی‌داریم. این‌که شما با بزرگان دوست هستید و همدم هستید نشان می‌دهد که دلتان چجوری هست یا نیستید.

دل نباشد غیر آن دریای نور دل نظرگاهِ خدا، وانگاهِ کور؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۹)

دل این فضای گشوده‌شده و دریای روشنایی‌ست، دریای هشیاری‌ست. نمی‌شود خداوند می‌خواهد از دل ما نگاه کند، از دل ما خداوند با چشم عدم نگاه می‌کند، نمی‌شود همانیدگی بگذاریم و کورش کنیم. پس اگر دل ما کور است، این عینک‌های همانیدگی هست، یکی یکی باید برداریم. و این آلوده، دل نیست، فضای گشوده‌شده بدون آلودگی از دردها و همانیدگی‌ها دل اصلی ماست.

هرکه را دامن درست است و مَعَدَّ آن نثارِ دل بدان کس می‌رسد (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۷۴)

مَعَدَّ: آماده شده

یک آدمی که دامنش پاک است و آماده شده، اگر شما یکی یکی این عینک‌ها را برداشته و همانیدگی‌ها را انداختید و آماده شدید، دل اصلی یعنی این‌که خداوند بیاید همیشه دل شما بشود به شما خواهد رسید.

پیر، عقل آمد، نه آن موی سپید مو نمی‌گنجد در این بخت و امید (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۸۰)



هیچکس نباید فکر کند که چون سنش بالا رفته، مویش سفید شده حتماً پیر است. در پیر باید خرد زندگی کار کند، موی سفید نشان پیر خردمند نیست.

«در این بخت و امید» که در واقع فضای گشوده‌شده درون ماست، زنده شدن به خداوند است، مو نمی‌تواند دخالت کند.

یک انسان ده‌دوازده ساله می‌تواند پیر باشد و مجهز به خرد زندگی باشد، یک آدم هشتادساله می‌تواند خدای ناکرده به عقل من‌ذهنی مجهز باشد، پر از درد باشد، پر از ناله باشد و پیر به حساب نمی‌آید.

سال‌ها در حسرت ایشان بماند عمرها در شوق ایشان، اشک راند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۹۵)

و واقعاً ما اگر حسرت می‌خوریم نباید برای همانندگی باشد، باید در حسرت رسیدن به انسان‌هایی باشد که به زندگی زنده‌اند. خوش‌بختانه دست‌یابی به یک انسان بزرگی مثل مولانا الآن آسان شده است. پس حسرت ما در رسیدن به انسان‌هایی است که به زندگی زنده‌اند، نه به چیزهایی که ذهنمان تجسم می‌کند و می‌گوییم که این‌ها از نظر مردم مهم هستند. در حسرت چیزها نباید باشیم، در حسرت شوق بزرگان باید باشیم.

او فضولی بوده است از انقباض کرد بر مختار مطلق، اعتراض (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۷۸)

انقباض: دلتنگی و قبض

این هم بیتی است که نشان می‌دهد که آیا ما فضولیم و منقبض می‌شویم. هر موقع منقبض می‌شویم به جای انبساط در کار خداوند فضولی می‌کنیم. و ما الآن این عینک را به چشم می‌زنیم که خداوند با قضا و کن‌فکان «مختار مطلق» است و ما حق نداریم به او اعتراض بکنیم. پس بنابراین به خود گرفتن حالت رضا و شکر و صبر همیشه لازم است.

بعد می‌گوید:



هین بجو، که رکن دولت، جستن است هر گشادی، در دل اندر بستن است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۰۲)

از همه کار جهان، پرداخته کو و کو می گو به جان، چون فاخته

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۰۳)

نیک بنگر اندرین ای محتجب که دعا را، بست حق در استجب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۰۴)

پس به ما مولانا می گوید که بجو، منتها این جستن از طریق فضاگشایی است. «هین بجو که» ارکان دولت، پایه نیک بختی، جستن است. هر فضاگشایی، هر گشادی عیناً بستن دل ما به زندگی است. توجه می کنید؟ یعنی فضاگشایی، یعنی بستن خود به زندگی، اتصال به زندگی. ما این طوری می بینیم.

«از همه کار جهان، پرداخته» از همه کار همانندگی ها پرداختیم، آسوده شدیم و الآن مثل فاخته با فضاگشایی می گوئیم کو کو کو!

می گوید که ای انسان در پرده، ای من ذهنی خوب بنگر، که خداوند دعا را در «استجب» بسته است. «استجب» هم مربوط به این آیه هست.

«وَقَالَ رَبُّكُمْ ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ ۚ إِنَّ الَّذِينَ يَسْتَكْبِرُونَ عَنْ عِبَادَتِي سَيَدْخُلُونَ جَهَنَّمَ دَاخِرِينَ.»
«پروردگارتان گفت: بخوانید مرا تا شما را پاسخ گویم. آنهایی که از پرستش من سرکشی می کنند زودا که در عین خواری به جهنم در آیند.»
(قرآن کریم، سوره غافر (۴۰)، آیه ۶۰)

می گوید که «پروردگارتان گفت: بخوانید مرا تا شما را پاسخ گویم» یعنی حتماً باید بخوانیم با فضاگشایی.

«آنهایی که از پرستش من سرکشی می کنند» یعنی منقبض می شوند، می روند من ذهنی خودشان را می پرستند. «زودا که در عین خواری به جهنم در آیند.» خیلی طول نمی کشد که وارد فضای به اصطلاح من ذهنی می شوند، جهنم ذهن می شوند. هرچه بیشتر منقبض می شوند، هماننده می شوند، زندگی را از همانندگی ها می خواهند وارد جهنمی می شوند که خودشان درست کرده اند.



پس خوب نگاه کن می‌گوید ای انسان در پرده، کسی که من‌ذهنی دارد، که این دعا در من‌ذهنی فایده ندارد. دعا را و اجابتش را بسته در همین «اَسْتَجِبْ» که «اَسْتَجِبْ» هم که معنی‌اش را متوجه شدیم. بخوانید مرا، حتماً باید با فضاگشایی بخوانید. «حکم حق گسترده بهر ما بساط/ که بگویند»، با من صحبت کنید «از طریق انبساط».

هر که را دل پاک شد از اعتلال آن دعایش می‌رود تا ذوالجلال (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۰۵)

اعتلال: بیماری، علت، عارضه

هر کسی از مرض من‌ذهنی رفته‌رفته پاک بشود دعایش به خداوند می‌رسد، دعاهایش شروع می‌کند به مستجاب شدن. پس «اعتلال» در این‌جا به معنی بیماری، علت و منظور علت همانیدگی‌ست.

مکسب کوران بُود لابه و، دعا جز لب نانی نیابند از عطا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۲۶)

حالا باید ببینیم که کسب و کار ما مثل کوران است؟ می‌گوید کوران دائماً عجز و لابه و دعا می‌کنند، کار نمی‌کنند، کسبشان، دکانشان این است. یعنی من‌های ذهنی. من‌های ذهنی فضاگشایی نمی‌کنند. چرا؟ اسمش را گذاشته کور.

در این‌جا وقتی مولانا می‌گوید کور کسی نیست که چشم ندارد، وقتی می‌گوید کور دیگر شاید بهتر از این تمثیل پیدا نمی‌کند، برای این‌که چشم عدمش کور است.

می‌گوید دکان بیزینس و کسب‌وکار انسان‌هایی که همانیدگی دارند، بنابراین عینک همانیدگی زده‌اند، نسبت به چشم عدم کورند، دائماً لابه و اعتراض و این‌هاست و دعا براساس من‌ذهنی که همانیدگی می‌خواهند. بنابراین «لب نان» می‌خواهند از عطای خداوند همین «لب نان» گیرشان می‌آید.

یک تعداد همانیدگی می‌گذارند مرکزشان، آن را پیدا می‌کنند که به آن‌ها درد می‌دهد. از عطای خداوند، بخشش خداوند که بهشت است و خرد است و تمام آن چیزهایی که امروز تعریف کردیم فقط لب همانیدگی را کسب می‌کنند. شما چه؟ شما بیزینستان چیست؟



ناله و اعتراض و خواستن همانندگی‌هاست از خداوند؟ که می‌دانید با درد همراه خواهد بود. اگر بدهد به شما به‌جای این‌که خودش را بخواید، فضا را باز کنید در مرکزتان بگذارید، لب‌نان خشک را می‌گذارید. باید ببینید چه می‌خواهید، چجوری می‌بینید؟ عینک شما همانندگی می‌خواهد پس کور است؟ عینک همانندگی دارید یا عینک عدم دارید خودش را می‌خواهید؟

در دل من آن دعا انداختی صد امید اندر دلم افراختی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۳۲)

پس خداوند در دل ما آن دعا را می‌اندازد که خودش را بخوایم. آن موقع وقتی فضا را باز می‌کنیم، صدتا امید در دل ما روشن می‌شود، امیدوار می‌شویم آن موقع.

اعتمادش بود بر خواب درست در چه و زندان جز آن را می‌نجست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۳۵)

این‌جا خواب درست خوابی‌ست که ما با فضاگشایی می‌بینیم. انسان دو جور خواب دارد. می‌رود به خواب در ذهن یک جور خواب‌هایی می‌بیند، یک فضاگشایی می‌کند آن‌جا یک خواب‌های دیگر می‌بیند آن خواب درست است. اعتماد به فضای گشوده‌شده و الهاماتی که از آن‌جا می‌آید، ما به آن می‌توانیم اعتماد کنیم و در چاه و زندان جهان، یوسف می‌گوید غیر از آن را نمی‌جست. انسان هم باید آن خواب را ببیند. و همین‌طور:

قایل این بانگ نآید در نظر لیک دل بشناخت قایل را ز اثر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۴۰)

قوتی و، راحتی و، مُسندی در میان جان فتادش ز آن ندا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۴۱)

چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۴۲)



این مربوط به یوسف است، مربوط به هر انسانی هست. چاه در این جا همین چاه همانیدگی هاست. می‌گوید اگر فضا را باز کنید گوینده این بانگ، بانگ‌زننده خداوند است و شما نمی‌توانید ببینید، ولی دل ما از اثراتش می‌شناسد، «قابل را» یعنی گوینده را از اثرش می‌شناسد.

«قوتی و، راحتی و، مُسندی» بعد آن موقع از این شناسایی به ما یک راحتی و آسایش و قدرت و اطمینانِ خاطری دست می‌دهد. در کجا؟ در میان چاه، مثل یوسف. این‌ها برای یوسف اتفاق افتاده، مولانا می‌گوید که برای ما هم می‌تواند اتفاق بیفتد، اگر ما خوابِ درستی ببینیم.

«قوتی و، راحتی و، مُسندی» مُسند یعنی چیزی که به آن می‌توانی اعتبار قائل بشوی، متکی بشوی، به جای فکرهای من‌ذهنی.

پس دوجور خواب داریم ما. یک خواب با فضاگشایی که به ما قوت می‌دهد، راحتی می‌دهد و می‌توانیم به آن اطمینان کنیم، و ندایی که از طریق فضاگشایی در ما به‌وسیله آن گوینده زده می‌شود، این ندا را جان ما می‌شنود. آن موقع همان‌طور که

چاه شد بر وی بدان بانگِ جلیل گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۴۲)

همان‌طور که آتش بر خلیل گلستان شد، برای یوسف هم چاه، با آن بانگی که از فضاگشایی به‌وجود آمد، گلشن و بزم شد.

می‌خواهد بگوید که درست است که در من‌ذهنی ما پر از درد و همانیدگی و گرفتاری هستیم، اگر فضا را باز کنیم خوابِ درستی ببینیم و از آن فضای گشوده‌شده گوینده، که ما نمی‌خواهیم ببینیم آن را، فقط از اثرش می‌توانیم بفهمیم که این خودِ زندگی‌ست، این چاه من‌ذهنی ما مثل گلستان می‌شود، گلشن و بزم می‌شود.

خوب این تحولات برای شما صورت می‌گیرد؟ قوت و راحت و مُسند را نمی‌توانید از ذهن پیدا کنید. می‌بینید که مولانا می‌گوید یا شما فضا را باز می‌کنید یا می‌بندید.

به‌عنوان من‌ذهنی می‌بندید و این گرفتاری‌ها پیش می‌آید، به‌عنوان فضاگشایی باز می‌کنید و یک گوینده‌ای، یک الهام‌بخشی به دل شما راحتی می‌بخشد، قدرت می‌بخشد و این چاه ذهن برای شما مثل خلیل گلستان می‌شود.

هر که خوابی دید از روزِ آسْت
مست باشد در ره طاعات، مست
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۴۸)

می‌کشد چون اُشترِ مست این جوال
بی‌فُتور و، بی‌گمان و، بی‌ملال
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۴۹)

خواب دیدن در روزِ آسْت، البته همه ما روزِ آسْت این تعهد را کرده‌ایم، این است که در این لحظه ما واقعاً فضا را باز کنیم، دوباره متصل بشویم به خداوند. پس

هر که خوابی دید از روزِ آسْت
مست باشد در ره طاعات، مست
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۴۸)

او مرتب فضاگشایی می‌کند در ره طاعت امرِ خداوند، مست می‌شود. و مانند اُشترِ مست این بار را می‌کشد، یعنی این قدر این صبر و شکر و فضاگشایی را ادامه می‌دهد و به هیچ‌وجه سستی نمی‌کند، شک نمی‌کند، ملالی به خودش راه نمی‌دهد، تا به بی‌نهایت خداوند زنده می‌شود.

در آسْت آن‌کو چنین خوابی ندید
اندرین دنیا نشد بنده و مُرید
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۵۳)

هرکسی فضا را باز نکند، هم‌چو خوابی نبیند، در این صورت در این دنیا نمی‌تواند بنده و مرید باشد، ستیزه می‌کند، مَنش می‌آید بالا. پس می‌بینید که چاره کار تسلیم است. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه هست همیشه. ذهن ما یک وضعیتی را نشان می‌دهد شما در اطرافش فضا باز می‌کنید یا پذیرش اتفاق این لحظه را بدون قیدوشرط و رفتن به ذهن، بدون قضاوت، انجام می‌دهید. اگر آن خواب را نبینید، در این دنیا نمی‌توانید بنده و مُرید بشوید.

پای، پیش و، پای، پس در راه دین
می‌نهد با صد تردّد بی‌یقین
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۵۵)



وامدار شرح اینم، نک گرو ور شتابست، ز آلم نشرح شنو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۵۶)

می‌گوید این شخص پای پیش می‌گذارد، پای پس می‌گذارد، در راه زنده شدن به خدا، در راه دین، و با صد شک و بدون یقین قدم برمی‌دارد. مثل خیلی از انسان‌ها.

یعنی یک لحظه می‌رود به سمت زندگی، یک لحظه می‌آید به سمت ذهن، بیشتر در ذهن هست.

می‌گوید می‌خواهم این را شرح بدهم، قول می‌دهم بعداً شرح بدهم، باید بیشتر شرح می‌دادم ولی اگر عجله داری تو فقط این را بشنو از همین آیه‌ها به اصطلاح، آیه‌های ۱ تا ۳:

«أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ. وَ وَضَعْنَا عَنكَ وَزْرَكَ. الَّذِي أَنْقَضَ ظَهْرَكَ.»

«آیا سینه‌ات را برایت نگشودیم؟ و بارِ گرانت را از پشتت برداشتیم؟ باری که بر پشتِ تو سنگینی می‌کرد؟»
(قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیات ۱ تا ۳)

این همین «أَلَمْ نَشْرَحْ» است. در این، مولانا با اشاره به این سه تا آیه نشان می‌دهد که خداوند خاصیت فضاگشایی را در سینه ما گذاشته.

پس می‌گوید: «آیا سینه‌ات را برایت نگشودیم؟» «بارِ گران» من ذهنی «را از پشتت برداشتیم؟»، پس برداشته.
«باری که بر پشتِ تو سنگینی می‌کرد.»

و این دو بیت:

کور از خلقان طمع دارد ز جهل من ز تو، کز توست هر دشوار، سهل

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۰)

آن یکی کورم ز کوران بشمرید او نیاز و جان و اخلاصم ندید

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۱)

کور یعنی کسی که از طریق همانندگی‌ها می‌بیند، بنابراین از مردم، زندگی، توقع دارد و این از جهلش می‌آید. اما «من ز تو». یعنی از خداوند با فضای گشوده‌شده. که تو فقط هر دشوار را سهل می‌کنی.



و اگر کوران مرا از کوران بشمارند و نیاز و جان و اخلاصم را، صداقتم را نبینند، هیچ اشکالی ندارد. اگر شما در جهان می‌بینید اکثر مردم عینک همانیدگی به چشم زده‌اند و از جهلشان، از چیزها و مردم زندگی می‌خواهند، ما پیرو ایشان نمی‌شویم.

ما می‌دانیم که با فضاگشایی از طریق زنده شدن به زندگی، دشواری‌های زندگی ساده می‌شود. و اگر دیگران بگویند ما عقل نداریم، کور هستیم و نیاز و جان و اخلاص و صداقت ما را نبینند، کارهای ما را درک نکنند، هیچ اشکالی ندارد.

پس شما عینک این‌که مردم چه می‌گویند را و باید تأیید کنند من را، از چشمتان درمی‌آورید.

و این بیت:

**کوری عشق‌ست این کوری من
حُبِّ یَعْمی و یُصِمُّ است ای حَسَن**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۲)

«ای حَسَن، بدان که عشق، موجب کوری و کری عاشق می‌شود.»

این بیت هم قبلاً هم خواندیم، بیت مهمی‌ست. هرکسی که عاشق است، نسبت به بینش من‌های ذهنی کور و کر است. «ای حَسَن» یعنی ای آدم عادی. «ای حَسَن بدان که عشق، موجب کوری و کری عاشق می‌شود.»

**کورم از غیر خدا، بینا بدو
مقتضای عشق این باشد بگو**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۳)

**تو که بینایی، ز کورانم مدار
دایرم برگرد لطف ای مدار**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۴)

پس من کورم، غیر از خدا چیز دیگری نمی‌بینم. چرا؟ با فضاگشایی مرکز عدم شده. «کورم از غیر خدا، بینا بدو»، مرکز عدم است، خداوند از طریق من می‌بیند، من هم بینش او را دنبال می‌کنم.

و مقتضای یکی شدن با زندگی همین است، تو همین را بگو.



شما که بینا هستید، شما که عشق دارید، مرا از کوران مدارید. برای این‌که من می‌گردم، دایرم، دور لطف خداوند.

پس ما به خداوند می‌گوییم که خداوند تو بینایی تو از کوران مرا نمی‌دانی. یا ای مولانا یا هرکسی که به زندگی زنده است، مرا از کوران نخواستی شُمرد، برای این‌که من دُور می‌زنم گردِ لطف تو.

پس این لحظه فضا را باز کرده دُور لطف خداوند می‌گردیم، او مدارِ ماست. او محور است ما گردِ او می‌گردیم، گردِ مردم نمی‌گردیم. و این عینک را زدیم که ما انتقاد مردم را دیدِ مردم را به حساب نمی‌آوریم.

فقط «کورم از غیرِ خدا، بینا بدو». تا حالا اگر غیر خدا می‌دیدم با همانیدگی‌ها، الآن می‌خواهم همه را یکجا دریاورم. و مقضای عشق همین است.

می‌ندانند خلق، اسرارِ مرا

ژاژ می‌دانند گفتارِ مرا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۷)

هیچ اشکالی ندارد اگر مردم، آن‌هایی که من‌ذهنی دارند، اسرار ما را ندانند و فکر بکنند که چیزهایی که ما می‌گوییم همه حرف‌های بیهوده است.

پس بنابراین عینک دیدن این‌که باید مردم حرف‌های من را قبول داشته باشند تأیید کنند، آن را هم من از چشمم درمی‌آورم.

دوزخ‌ست آن خانه کآن بی‌روزن است

اصل دین، ای بنده رَوَزن کردن است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۴)

پس خانه‌ای که روزنی به‌سوی زندگی ندارد، این جهنم است. و ما می‌دانیم حقیقت دین و اصل دین، باز کردن فضای درون یعنی روزن به‌سوی زندگی‌ست.

«اصل دین، ای بنده رَوَزن کردن است» کسی که روزن را می‌بندد و به‌صورت من‌ذهنی می‌آید بالا، این شخص حتماً دین ندارد.

و همین‌طور این دو بیت:

یار در آخر زمان کرد طرب سازی باطن او جدّ جد، ظاهر او بازی

جمله عشاق را یار بدین علم کُشت
تا نکند هان و هان، جهل تو طنّازی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

و این ابیات را با هم می‌خوانیم که انشاءالله همه را شما تکرار کنید و اجازه بدهید که ابیات به هم‌دیگر کمک کنند.

الآن آخرِ زمانِ روان‌شناختی‌ست که انسان باید از ذهن توهمی که با زمان روان‌شناختی و با من مجازی کار می‌کند، بیرون ببرد. و خداوند برای ما طرب‌سازی کرده است. انسان در این زمان باید به طرب و شادی اصیل زندگی مشغول بشود، اگر غم بخورد این ننگش است، و این را باید بفهمد. وقتی فضا باز می‌کنیم این فضای گشوده‌شده، جدّ جد است و ظاهر را که ذهن نشان می‌دهد این بازی است. هرچیزی ذهن ما نشان می‌دهد بازی است و شما این بازی، مطابق ذهن شماست یا نیست اصلاً با آن کاری ندارید، می‌گویید این بازی است.

و این علمی است که خداوند همه عشاق را به این علم کُشته. یعنی همه انسان‌ها فضا را باز کرده‌اند و دیده‌اند که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد بازی است، براساس چیزهای آفل وضعیت‌های زندگی بازی است، و این فضای گشوده‌شده است که برای او اهمیت داشته. همیشه فضا باز کرده صرف‌نظر از این‌که ذهن چه می‌گفته. همه عاشقان این‌طوری نسبت به من‌ذهنی مرده‌اند. مبدا این علم را تو یاد‌گیری و جهل من‌ذهنی تو طنّازی بکند عشوه‌گری کند و به شما القاء کند و متقاعد کند شما را، که این ظاهری که نشان می‌دهد، که ذهن نشان می‌دهد، این بازی نیست این جدّی است.

همین که وضعیتی را که ذهن نشان می‌دهد جدی بگیریم قربانی‌اش می‌شویم و فضای درون بسته می‌شود. این یک مطلب. و همین‌طور:

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش
باخبر گشتند از مولای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)



بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ شِنُو اِیْ خُوشِ سِرْشْتِ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیشآهنگ، پیشرو لشکر

تمام عاشقان می‌دانند که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد بازی است، بنابراین بر وفق مراد هست یا نیست اصلاً
برایشان مهم نیست.

وقتی بی‌مراد شدند فهمیدند که ذهن عقل جزوی است، مراد همانیدگی را به او نشان می‌داده، حالا که هیجان‌زده
شده و هیجانش منفی است این از بی‌مرادی ذهنی است.

پس بنابراین با رضا فضا گشوده در اطراف این بی‌مرادی و با خبر گشته از خدای خودش. و ما می‌دانیم که از
طریق بی‌مرادی، یعنی ما همانیده می‌شویم دنبال مراد همانیدگی‌ها می‌رویم و زندگی ما را بی‌مراد می‌کند، و
می‌خواهد بگوید که عقل من را بگیر.

و وقتی بی‌مراد می‌شویم ناله نمی‌کنیم، با رضا فضا را باز می‌کنیم، همانیدگی را می‌بینیم، مرادش را می‌بینیم.
چون بی‌مراد شدیم ناراحتیم آن موقع می‌توانیم ببینیم. آن موقع این عینک همانیدگی را از چشمان درمی‌آوریم.

و ما سرشتمان از جنس خداوند است، همان سرشت را نگه می‌داریم با صبر و شکر. و ما می‌دانیم که این سخت
است. برای این‌که ذهن می‌خواهد ما را بکشد به قانون علت و معلول، سبب‌سازی.

یکی از سبب‌هایش این است که این مراد واقعاً مراد است، خوشبختی درونش است، زندگی درونش هست، اگر
به این مراد نرسی بی‌چاره می‌شوی.

و این حدیث که مربوط به آن دو بیت است:

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحَفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

(حدیث)

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده» یا پیچیده شده «و دوزخ در شهوات.» یعنی وقتی من ذهنی انتظار

زندگی از چیزی دارد، به صورت من ذهنی می‌رود به تصویر ذهنی می‌رسد با آن شهوت‌رانی می‌کند، این دوزخ است.

ما را هدایت می‌کند به دوزخ، یعنی در این جهان جهنم، به مجموعه دردها و همانیدگی‌ها.



و بهشت هم در پرهیز و فضاگشایی و رضا درحالی که به کاممان نمی‌رسیم، و شناخت همانندگی و انداختن آن است. که صبر و شکر می‌خواهد.

و این دو بیت:

هر زمان دل را دگر میلی دهم
هر نفس بر دل دگر داغی نهم
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۹)

كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ
كُلُّ شَيْءٍ عَنِّ مَرَادِي لَا يَحِيدُ
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰)

«در هر بامداد (هر لحظه) کار تازه داریم، و هیچ کاری از حیطة مشیت من خارج نمی‌شود.»
این لحظه درواقع به دلت یک میلی می‌دهم و بر آن بعد داغ می‌نهم. پس من میل می‌دهم به تو که بروی به طرفش از طریق ذهن و تو را بی‌مراد می‌کنم، داغ می‌گذارم. و بدان که از این طریق تو را متوجه خودم می‌کنم.
و در هر لحظه یا در این لحظه خداوند در کار جدیدی است، یعنی من در کار جدیدی هستم و هیچ چیز از زندگی تو از نظر من پوشیده نیست.

پس هرکاری ما می‌کنیم، تمام وضعیت‌های زندگی ما برای خداوند روشن است و زیر نفوذ آن است.

خوابناکی کو ز یَقْظَت می‌جهد
دایهٔ وسواسِ عِشوه‌ش می‌دهد
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۸)

يَقْظَت: بیداری

هر خوابناکی که به اصطلاح بیدار می‌شود، بیداری به او دست می‌دهد، یک دایه‌ای آن‌جا نشسته به نام وسواس، که عِشوه‌گری می‌کند دوباره برسد به خوابناکی.

شما باید بدانید که همان‌طور که غزل گفت، خوابناک هستیم ما. خوابناک از خواب ماده بلند شدیم. هرکسی که به خودش می‌آید باید بداند که از طریق همانندگی‌ها می‌بیند.



و همین که بیدار بشود با فضاگشایی دوباره دایهٔ وسواس، که پریدن از فکری به فکر است، دوباره عشوه به او می‌دهد.

امروز داشتیم گفت‌نگذار من ذهنیات عشوه‌گری کند، جهل تو، عشوه‌گری کند. فضا را باز کن و اتفاق این لحظه را که ذهن نشان می‌دهد، شوخی بدان، بازی زندگی بدان.

و همین‌طور:

به هر شیوه که گردد شاخ رقصان نباشد غایب از باد بهاری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۶۶)

پس زندگی ما به صورت وضعیت به هر صورتی درمی‌آید، باد بیرون هر جور می‌وزد شاخ ما را به اصطلاح به رقص درمی‌آورد، ما همیشه باید فضا را باز کنیم باد بهاری، که زندگی ما به آن بستگی دارد، بیاید. ما هیچ‌موقع از باد فضای گشوده‌شده، دم ایزدی، نباید بی‌خبر باشیم.

یک عنایت به صد گون اجتهاد جهد را خوف است از صد گون فساد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۹)

پس این هم یک عینکی است که می‌دانیم، عنایت زندگی است نه کوشش من‌ذهنی. با فضاگشایی یک لحظه از عنایت زندگی برخوردار بشوم، این بهتر از این است که فضا را ببندم صدجور کوشش بکنم. برای این‌که جهد من‌ذهنی همیشه به وسیلهٔ فساد تهدید می‌شود. یعنی وسیلهٔ ما همیشه هدف ما را فاسد می‌کند. انرژی فاسدکنندهٔ من‌ذهنی که وسیلهٔ رسیدن ما به هدفمان است، هدف را فاسد می‌کند.

پس این لحظه شما ببینید که انرژی و خرد از فضای گشوده‌شده می‌آید؟ یا از انقباض و خشم و ترس و بقیهٔ هیجانات می‌آید؟ اگر از انقباض می‌آید ولی شما کوشش می‌کنید، دارید فاسد می‌کنید، باید به عنایت دست پیدا کنید. و

هرچه صورت می‌وسیلت سازدش زان وسیلت بحر، دور اندازدش (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۳)

این هم که خواندیم، یک‌جا بخوانیم، عینک خوبی است. شما می‌دانید که با وسیله من‌ذهنی نباید به‌سوی زندگی بروید، چون از همان وسیله زندگی شما را دور می‌اندازد، نمی‌گذارد واردش بشوید.

و این دو بیت:

ترک کن این جبر را که بس تهی‌ست

تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۷)

ترک کن این جبر جمع منبَلان

تا خبر یابی از آن جبرِ چو جان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۸)

منبل: تنبل، کاهل، بیکار

پس این جبر را که در اثر دیدن به‌وسیله همانیدگی‌ها و از تنبلی و اینرسی "Inertia" و این حس که من عوض شدنی نیستم، من گُند حرکت می‌کنم، این را می‌گویند ترک کن، این تهی است.

این حالت اجباری که به انسان‌ها دست می‌دهد که من باید این من‌ذهنی را نگه دارم، این را دور بینداز. تا بدانی که «سرّ سرّ جبر» چیست. سرّ سرّ جبر این است که از من‌ذهنی بیرون بپری، بروی به فضای یکتایی. می‌گویند این جبر جمع تنبلان را ترک کن.

ما مجبور نیستیم در ذهن بمانیم. اگر شما عینک‌هایی دارید که مانع ایجاد می‌کند در ذهنتان می‌گوید که من باید این‌جا بمانم، این عینک‌ها را باید پیدا کنید بیندازید دور، و عینک این را بزنید که اگر از طریق من‌ذهنی و جبر فکر می‌کنید، جبر این است که طلا همیشه طلا باشد، طلا نمی‌تواند مس باشد. ما از جنس خداوند هستیم، باید از جنس خداوند باقی بمانیم. یک چند وقتی از جنس من‌ذهنی شدیم، از توی آن باید دربیاییم. و «جبر چو جان» یعنی تبدیل می‌شویم دوباره از جنس او می‌شویم. این جبر است. حتماً باید این کار بکنیم، و حتماً نباید در ذهن باشیم.

مر تو را مشغولی بخشد درون

که نپردازی از آن سوی برون

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۶۸۲)

پس بنابراین اگر فضا را باز کنیم، یک مشغولی‌ای در درون پیدا می‌کنیم، وقتی به زندگی مشغول می‌شویم، که به کارهای همانندگی دیگر نمی‌پردازیم.

کسانی که نمی‌توانند از اشتغال به کارهای همانندگی دست بردارند، این‌ها کسانی هستند که هنوز فضا را به اندازه کافی باز نکردند که به کار درون اشتغال بوزند. اگر یادتان باشد بیت اول گفت که ما کاهل و مشغول برمی‌خیزیم از خوابِ ماده.

◆ ◆ ◆ پایان بخش دوم ◆ ◆ ◆

مجموعه آثار

در این قسمت ابیات غزل را با این شکل‌ها اندکی توضیح می‌دهم و،



شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



شکل ۵ (مثلث همانش)



شکل ۶ (مثلث واهمانش)



شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)



شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)



شکل ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

[شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]

کالبد ما ز خواب کاهل و مشغول خاست آنکه به رقص آورد کاهل ما را کجاست؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۷۲)

ما متوجه شدیم که ما به صورت هشیاری در قالب من ذهنی درحالی که همانیده هست با این نقطه چین‌ها [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] از خواب برمی‌خیزیم از خواب ماده، از خواب حیوانیت برمی‌خیزیم و انسان



می‌شویم ولی این من‌ذهنی که ما فکر می‌کنیم او هستیم، ما او نیستیم و یک‌چنین فکری به مغز من‌ذهنی خطور نمی‌کند تا مقدار زیادی همانندگی ایجاد می‌کند.

هر همانندگی در سواها درد ایجاد می‌کند و زندگی ما را آشفته می‌کند. اگر خیلی آشفته بشود درست کردنش خیلی مشکل می‌شود. پس شما که این بیت را می‌شنوید متوجه می‌شوید که شما حتماً من‌ذهنی دارید.

هرکسی که می‌آید به این جهان، من‌ذهنی درست نکند از بین می‌رود نمی‌تواند باقی بماند. من‌ذهنی ابزار بقاست و عرض کردم که این جنسی که می‌تواند ما را به رقص دریاورد به‌صورت هشیاری، تا ما بشناسیم این خواب‌آلودگی را و اشتغال به همانندگی‌ها را جنس خداوند است که از طریق فضاگشایی [شکل ۴] (مثلث تغییر با مرکز عدم) به‌اصطلاح به ما دست می‌دهد تا ما این کار را نکنیم نمی‌توانیم زندگی‌مان را تغییر بدهیم.

برای تغییر همان‌طور که این شکل نشان می‌دهد باید متعهد باشیم به مرکز عدم یعنی به فضاگشایی و عدم کردن مرکز و آثارش را در بیرون ببینیم. مطمئن باشیم که داریم این کار را می‌کنیم و با ذهن این کار را نکنیم.

اشکال کار در این‌جا پیش می‌آید که همان‌طور که توضیح دادم به‌علت سبب‌سازی ذهن ما به فضاگشایی‌های ذهنی می‌افتیم. پس شما باید فضا را حتماً بتوانید باز کنید و علائمش و آثارش را در بیرون ببینید و اگر کاهلی و اشتغال خودتان را به همانندگی‌ها و دردهای حاصل از آن را ببینید یعنی به‌صورت حضور ناظر ذهنتان را بتوانید ببینید، فضاگشایی کرده‌اید.

ولی نباید با ذهن این کار را انجام بدهید و فرض کنید که واقعاً این کار صورت گرفته است. همین‌طور که شکل نشان می‌دهد [شکل ۴] (مثلث تغییر با مرکز عدم) باید مداومت باشد در کار یعنی شما سه چهار سال پشت‌سرهم فضاگشایی کنید. ادامه بدهید، تکرار کنید در روز تا آن‌جا که مقدور است تا این تغییر و تبدیل صورت بگیرد.

و همین‌طور این شکل [شکل ۵] (مثلث همانش) می‌بینید که منظور از این‌که کالبد ما یا کالبد ما از خواب کاهل و مشغول برخاسته، این کاهل و مشغولی در این شکل به‌صورت همانیدن با چیزهای آفل که آن نقطه‌چین‌ها نشان می‌دهند و ایجاد خاصیت قضاوت و مقاومت دیده می‌شود.

این مثلث همانش است که به‌موجب آن می‌بینید که ما از طریق گذاشتن این چیزهای بیرونی به‌صورت فکر در مرکزمان به‌صورت عینک این کار را انجام می‌دهیم یعنی عینک چیزهای آفل را به چشم هشیاری‌مان می‌زنیم و



از طریق این فکرها می‌بینیم و چون این‌ها هشیاری جسمی به ما می‌دهند ما از چیزهای جسمی که فرمان نشان می‌دهد خاصیت‌های زندگی را می‌خواهیم.

این اسمش مقاومت است. مقاومت یعنی این‌که وضعیتی که ذهن نشان می‌دهد برای شما قابل قبول نیست یا از آن چیزی می‌خواهید. این‌طوری نیست که ساده از کنارش رد بشوید. حتماً چیزی می‌خواهید. چیزی خواستن از وضعیت ذهنی اسمش مقاومت نامیده می‌شود. اگر چیزی نمی‌خواستید راحت بدون این‌که تماس پیدا کنید از پهلویش رد می‌شدید یا فضا را باز می‌کردید مقاومت نداشتید.

قضاوت یعنی بد و خوب کردن وضعیت این لحظه که هر دو مال من ذهنی است. در عوض ما با فضاگشایی مثلث بعدی را داریم که مرکز را عدم می‌کند [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] و متوجه می‌شویم که این مرکز عدم یک جنس تیزی است. پر از پویایی است. تغییر را دوست دارد و این عینک عدم یا عینک هشیاری بی‌فرم، به چشم ما که می‌آید متوجه می‌شویم که ما یک خاصیت قدرشناسی هم در خودمان پیدا کردیم در حالتی که آن جنس قبلی، من ذهنی [شکل ۵ (مثلث همانش)] از جنس طلب‌کاری بود برای این‌که ما انتظار یا توقع زندگی و خوش‌بختی را از چیزها می‌خواهیم، کیفیت را از چیزها می‌خواهیم برای این‌که چیز می‌بیند، چیزبین است. آن یکی عدم‌بین است.

و تا زمانی که ما چیزبین هستیم، هشیاری جسمی داریم همین‌طور کاهل و مشغول خواهیم بود و همین‌طور زمان مجازی روان‌شناختی تغییرات این من ذهنی را نشان می‌دهد.

از طرف دیگر [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] متوجه می‌شویم که تا به حال ما اشتباه کردیم مرکزمان را جسم کردیم و هر موقع دوباره برمی‌گردیم به ذهن، به اصطلاح به آن «رُدُّوا لَعَادُوا» دچار سبب‌سازی ذهن می‌شویم این را متوجه می‌شویم چون یک بار تجربه کردیم و وقتی مرکز ما عدم می‌شود، خاصیت قدرشناسی مرکز عدم و نیروی زندگی و هدایت زندگی و دم زنده‌کننده زندگی را ما می‌فهمیم. [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]

در من ذهنی نمی‌فهمیدیم چون در من ذهنی زندگی را از چیزها می‌خواستیم. از آدم‌ها می‌خواستیم. امروز خیلی بیت خواندیم که کمک می‌کند شما عینک‌هایتان را عوض کنید.

پس شکر می‌آید، صبر می‌آید. بعد متوجه می‌شویم که مرکز عدم با قضا و کن‌فکان کار می‌کند و به ما یاد می‌دهد که دست ما نیست، دست من ذهنی نیست. دست یک نیروی بزرگ‌تری است و هرچه بیش‌تر فضا را باز می‌کنیم



این نیروی بزرگ‌تر را به زندگی‌مان بیش‌تر راه می‌دهیم و صبر می‌کنیم تا کن‌فکان، او می‌گوید بشو، می‌شود و این زمان لازم بگذرد تا ما تغییر کنیم، این هم درست است.

پس هر موقع می‌رویم به ذهن می‌افتیم به سبب‌سازی، می‌فهمیم و عذرخواهی می‌کنیم، می‌آییم فضا را باز می‌کنیم، می‌آییم به این لحظه.

این‌ها کارهایی است که شما انجام می‌دهید. به‌تدریج دوتا حالت پیش می‌آید انقباض، چیزهای آفل، مقاومت، قضاوت و انبساط، صبر، شکر و دائماً فروتن بودن، عذرخواهی که من اشتباه می‌کنم، از اشتباهم از زندگی، خداوند معذرت می‌خواهم و همین‌طور اگر این حالت به ما دست بدهد در مسیر زندگی‌مان از آدم‌ها هم با فضای عدم می‌توانیم راحت‌تر عذرخواهی کنیم برای اشتباهاتمان و کاری هم نداریم که آن‌ها عذرخواهی می‌کنند یا نه، آن‌ها اشتباه کردند یا نه.

ما حواسمان به خودمان است چون دنبال آن خاصیتی هستیم که ما را به رقص می‌آورد. وقتی مرکز عدم می‌شود می‌بینیم که آن خاصیتی که دارد ما را به رقص درمی‌آورد، زنده می‌کند و کاهلی را از ما می‌شوید، به‌وجود آمد و همین‌طور یواش‌یواش متوجه می‌شویم که وقتی مرکز عدم می‌شود [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] دائماً زندگی با عنایت و جذبه‌اش دنبال کمک به ما بوده، درحالی‌که با ناله و شکایت [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] که چرا این نقطه‌چین‌ها، همانیدگی‌ها را به ما خداوند نداده؟ چرا بدکام شدیم یا بی‌کام شدیم یا بی‌مراد شدیم؟ ناله می‌کردیم.

یواش‌یواش شکایت کردن، ناله کردن، خشمگین شدن و حتی درخواست چیزها را کردن، دعا کردن از زندگی ما می‌رود بیرون و متوجه می‌شویم که [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] لزومی ندارد ما چیزی بخواهیم و این خواستن عادت بد من‌ذهنی بوده است.

پس عنایت و جذبه زندگی که دائماً زندگی می‌خواسته، خداوند می‌خواسته به ما کمک کند و اصلاً مایی وجود نداشته، به خودش می‌خواسته کمک کند، می‌خواسته خودش را بکشد و دائماً خودش را می‌کشیده تا روی خودش در ما به بی‌نهایت خودش قائم بشود، این عمل همیشه صورت می‌گرفته و هرلحظه یک شأن جدید، یک کار جدیدی را پیش می‌آورده، یک وضعیت جدیدی را تا متوجه بشویم ما فضا را باز کنیم، ما هم متوجه نشده‌ایم.

با خواندن اشعار مولانا متوجه می‌شویم که چکار باید بکنیم. چجوری ببینیم؟



بعد بالاخره به این نتیجه می‌رسیم که باید همیشه فضاگشایی کنیم، از طریق گسترش فضای درون، عدم را بیاوریم و خداوند را ستایش کنیم تا عنایت و جذبۀ او نصیب ما بشود بعد یواش یواش شناسایی می‌کنیم که [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی) این چیزی که مولانا اسمش را می‌گذارد کاهل و مشغول درواقع یک هشیاری است که فکر می‌کند این من‌ذهنی است منتها من‌ذهنی پیشرفته، این شعور انسان را و هشیاری انسان را به افسانه می‌برد. افسانه‌ای که همه چیزش هپروت است و با حقایق، با خرد زندگی جور نیست. هرچه بیشتر به کام این افسانه من‌ذهنی می‌رویم جهنم زندگی‌مان شعله‌ورتر می‌شود، دردهای ما بیشتر می‌شود.

پس متوجه شدیم که اگر هشیاری ما جسمی بشود و به این کاهلی و مشغولی ادامه بدهیم، قضاوت و مقاومت را ادامه بدهیم یواش یواش می‌بینیم نیروی زندگی را به‌جای این‌که تبدیل کنیم به نیروی رقصاننده، به آهنگ او و به نیروی زنده‌کننده او برقصیم، یواش یواش نیروی زندگی را تبدیل به موانع ذهنی می‌کنیم که چرا ما نباید زندگی کنیم، نباید خوشحال باشیم و خوش‌بخت باشیم و یواش یواش مسئله می‌سازیم.

مسائل زندگی، وضعیت‌های بغرنجی هستند که ما به علت جدی گرفتن این‌ها بغرنج شدند و من‌ذهنی عقلش نمی‌رسد که نمی‌تواند با این عقل تمام مسائل را حل کند، بلکه وضعیت‌ها را که می‌توانسته وضعیت ساده‌ای باشد به مسئله تبدیل می‌کند.

مسئله وضعیتی است که به اصطلاح بار من‌ذهنی شده، بار ما شده، به‌عنوان یک منبع ناشادی، منبع غم که باید حل بشود تا ما بتوانیم به راهمان ادامه بدهیم، درواقع مانع راه ماست، مسائل زندگی ما. خیلی از مسائل واضح است که مسئله است، مثلاً ما از مرگ یکی سال‌ها عزا می‌گیریم، درحالی‌که مرگ دست ما نیست یا این‌که یک عده‌ای از زندگی ما می‌روند بیرون و ماتم می‌گیریم که چرا رفتند؟ سال‌ها، پشیمانی و افسوس و ناراحتی‌اش را می‌کشیم.

این‌ها همه مسئله‌سازی و دردسازی من‌ذهنی است و بالاخره دشمن‌سازی‌اش را ما درنظر می‌گیریم که منظورم خاصیت‌های کاهلی و مشغولی است. اشتغال به همانیدگی، ما را اشتغال به درد می‌کند، مشغول درد می‌کند و می‌خواهیم این را ببینیم فقط.

از طرفی وقتی فضا را باز می‌کنیم و مرکز ما عدم می‌شود و صبر و شکر می‌آید، پرهیز می‌آید، متوجه می‌شویم که یواش یواش ما زندگی را، این لحظه را با پذیرش و رضا شروع می‌کنیم و صبر و شکر داریم و مرتب ادامه می‌دهیم.



پس از یک مدتی چشمه شادی بی سبب از درون ما جاری می شود، می آید بالا و ما به صنع زندگی، آفرینندگی زندگی دست پیدا می کنیم، در این حالت ما می بینیم که تمام فکرهای ما برای زندگی کردنمان خلاق است. ما این لحظه فکر مربوط به این لحظه را خلق می کنیم و برخی از شما لابد به درجه ای به این جا رسیده اید که از فکرهای شرطی شده و قدیمی و پوسیده، دیگر استفاده نمی کنید.

بله، رسیدیم دوباره به بیت اول:

کالبد ما ز خواب کاهل و مشغول خاست آنکه به رقص آورد کاهل ما را کجاست؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۷۲)

معنی کردیم.

آنکه به رقص آورد پرده دل بر در این همه بویش [بویش] کند، دیدن او خود جداست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۴۲)

این هم معنی کردیم، گفتیم که آن نیرویی که در اثر فضاگشایی این کاهل را تکان می دهد، زنده می کند و پرده دل را می برد، می بینم که اینها همه اش یک کار است، به رقص آمدن، دریده شدن پرده دل، بوی زندگی را کشیدن، بوی عشق را کشیدن یک کار بیش تر نیست. اینها این طوری نیست که، ذهن می خواهد اینها را تجزیه کند بگوید که اینها مراحل مختلفی است، نه. یک دفعه صورت می گیرد و شناسایی ما از همانندگی، برداشتن عینک همانندگی یک چیز است.

می گوید که دیدن یک چنین نیرویی به وسیله خود او صورت می گیرد. شما می دانید که وقتی به رقص می آییم، در واقع هشیاری است که به رقص می آید. چجوری به رقص می آید؟ این شناسایی را می کند که آن چیزی که ذهن نشان می دهد جدی نیست. نباید درباره اش جدی باشد و ستیزه بکند و بچسبد به آن، مقاومت کند، قربانی آن بشود.

این شناسایی نباید برای ما، که آن چیزی که ذهن نشان می دهد جدی نیست، نباید جدی بگیریم، مثلاً نباید حرف های ما را جدی بگیریم، فکرهای ما را جدی بگیریم، اینها در ذهن من بلند می شوند، فکر هستند. یک کسی حرفی می زند جدی نیست این، یک رفتاری می کند جدی نیست، برای این که او هم من ذهنی دارد.



پس آن نیرویی که من را به رقص درمی‌آورد، همان نیرو پرده را می‌درد، همان نیرو می‌شود من، همان نیرو خودش را بو می‌کند، بوکشان، ما هم همان هستیم، می‌رویم و ما می‌دانیم که دیدن او به وسیله خود او صورت می‌گیرد، من ذهنی نمی‌تواند ببیند.

مهم این است که شما آن ابزار، آن بینش را، آن جنس را به‌کار بیندازید و من ذهنی را بی‌کار کنید، فکرها را جدی نگیرید، سبب‌های ذهنی را جدی نگیرید، امروز خیلی بیت خواندیم.

بله و خوب این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] هم نشان می‌دهد که این من‌ذهنی نمی‌تواند پرده خودش را ببرد، نمی‌تواند خودش، خودش را به رقص دربی‌آورد، می‌بینید که من‌های ذهنی چقدر سعی می‌کنند که با مثلاً خواندن چیزهای خنده‌دار یا مثلاً جوک گفتن و این‌ها، زندگی را غیرجدی بکنند، ولی موفق نمی‌شوند.

آدم یک لحظه می‌خندد و به اصطلاح سهل می‌گیرد، لحظه بعد می‌بیند دوباره جدی شد. پس یک نیروی دیگری که این شکل دیگر نشان می‌دهد با مرکز عدم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌آید به مرکز ما و با کُن فکان می‌گوید «بشو و می‌شود». اولاً که،

حق، قدم بر وی نهد از لامکان آنگه او ساکن شود از کُن فکان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱)

و وقتی می‌خواهد به رقص دربی‌آورد ما را، پرده ما را ببرد، ما هم مشارکت می‌کنیم که فضا را باز می‌کنیم او بیاید، ذهن ما ساکت بشود و ما به صورت او، او را بو می‌کنیم می‌رویم به سمتش، و دیدن او جداست یعنی دیدنش با همین نیروی خودش دیده می‌شود. خداوند به صورت ما خودش خودش را می‌بیند و این سه بیت واقعاً اساسی است. شما بدانید، حفظ کنید، می‌گوید که،

چون به من زنده شود این مُرده‌تن جان من باشد که رو آرد به من

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

من کنم او را ازین جان محتشم جان که من بخشم، ببیند بخششم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۹)



جان نامحرم نبیند روی دوست جز همان جان کاصل او از گوی اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۰)

پس وقتی او ما را به رقص درمی آورد، این تنِ مرده به رقص درمی آید، درواقع هشیاری دارد می‌جنبد، یواش یواش ما داریم در قبرِ ذهن زنده می‌شویم، اگر زنده بشویم، داریم می‌رویم ولو بو می‌کشیم، او خودش است دارد می‌رود به سوی خودش. این خیلی مهم است. شما این را بدانید که شما به صورتِ ذهن نمی‌روید به سوی او، بلکه عاری از ذهن می‌روید. «جان من باشد» یعنی جان خداست می‌رود به سوی خداوند.

می‌گوید که انسان را به وسیله آن جان، زندگی بزرگ می‌کند. «من کنم او را ازین جان» جانی که می‌گوییم. همین که به جنبش درآمد نشان می‌دهد که او دارد می‌جنبد در مرکز ما، و ما بزرگ می‌شویم، محتشم می‌شویم، بعد آن موقع جانی که او می‌بخشد، بخشش خداوند را می‌بیند، من ذهنی نمی‌تواند ببیند. برای همین می‌گوید «جان نامحرم» که همین من ذهنی است، روی خداوند را نمی‌بیند.

پس در بیت قبلی می‌گفت که این دیدنش یک جور دیگر هست، دیدنش به وسیله خودش است. خودش چجوری می‌آید؟ با فضاگشایی. چکار می‌کنید؟ اتفاق این لحظه را جدی نمی‌گیرید، از آن چیزی نمی‌خواهید. چه چیزی جدی است؟ فضای گشوده شده. گرما از کجا می‌آید؟ امروز باز هم بود، گرما از همین، آن جنس گرما دارد، گرمای عشق دارد. گرمای من ذهنی را شما نمی‌خواهید.

امروز خواندیم، گفت اگر او گرما می‌دهد من گرمای او را نمی‌خواهم. وقتی چراغ او می‌آید دیگر من شمع من ذهنی را نمی‌خواهم. وقتی آفتاب او می‌آید. «جان نامحرم نبیند روی دوست»، جز همان جان، فقط همان جان، همان جان خداگونه ما، نه دید من ذهنی.

همان چیزی که همانندگی را انداخته و یک مقدار خودش را به ما نشان داده، اصلش همان جانی است که از آن ور آمده، همان جانی که ما هستیم. موقت هم مشغول بود به عینک. عینک‌ها را درآوردیم، جان ما دیگر مال خودمان شد.

قبلاً یک بافت دیگری به نام من ذهنی اشغال کرده بود، فرعون بود، ظلم می‌کرد به ما. رای داشت، رأی داشت، عقیده داشت به ما تحمیل می‌کرد و اختیار داشت، اختیارش به ما تحمیل شده بود. فکر می‌کردیم اختیارش



اختیار ماست. الآن می‌فهمیم اختیار من‌ذهنی ما بوده، ما نبوده. ما همان هستیم که الآن او ما را زنده می‌کند. آن قسمتی از ما که به او زنده شده، ما او هستیم، نه من‌ذهنی.

به‌رحال این بیت هم می‌خوانم:

جنبشِ خلقان ز عشق، جنبشِ عشق از ازل رقصِ هوا از فلک، رقصِ درخت از هواست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۷۲)

الآن در این بیت، مولانا، در غزل فرق می‌گذارد. جنبش انسان را که با باد من‌ذهنی می‌جنبند و یا از فضای گشوده‌شده به‌وسیلهٔ عشق می‌جنبند. وقتی فضا را باز می‌کنیم، یکی می‌شویم با زندگی انسان‌ها با عشق می‌جنبند، عشق هم به‌وسیلهٔ خداوند می‌جنبند.

«جنبشِ خلقان ز عشق، جنبشِ عشق از ازل»، یعنی از خداوند.

اما یک جور رقص دیگر هم هست که شبیه رقصیدن شاخ درخت است. شاخ درخت به‌وسیلهٔ باد، بیرون، تکان می‌خورد، برگ‌های درخت هم همین‌طور.

اما باد را هم، می‌گوید آسمان تولید می‌کند، باد را هوا تولید می‌کند. بادها چجوری تشکیل می‌شوند؟ کاری نداریم به علمی‌اش. می‌گوید «رقصِ هوا از فلک، رقصِ درخت از هواست» مصرع دوم را می‌برد به ذهن، می‌گوید که من‌ذهنی به‌وسیلهٔ خواسته‌های من‌ذهنی می‌جنبند.

هوا را در دو معنی به‌کار می‌برد. هوا یکی خواسته‌های نفس است، یکی هم هوا در بیرون است. در بیرون تمثیلش این است که باد می‌آید شاخ درخت را تکان می‌دهد. این باد یک چیز جسمی است، دیده می‌شود. شاخ درخت دیده می‌شود و باد هم دیده می‌شود. منبع باد، فلک است آسمان است. تحولاتی در آسمان صورت می‌گیرد باد می‌آید، تحولاتی در آسمان ذهن صورت می‌گیرد در درون ما، یک انرژی، یک بادی، یک دم‌شی، از آن‌جا می‌آید و شاخ تن ما را تکان می‌دهد. شما نمی‌خواهید این‌طوری تکان بخورید، به‌وسیلهٔ خواستن من‌ذهنی که براساس دید همانیدگی‌هاست و دید دردهاست نمی‌خواهید بجنبید، بلکه جنبش شما باید از عشق باشد.

پس دوجور جنبش هست، فضای گشوده‌شده، مرکز عدم، فضا‌بندی، خواستن، بلند شدن براساس هوای نفس، خواستن ذهن، براساس دیده‌های خودش و انرژی‌های آن. دومی رد است. دومی را این شکل [شکل ۹] (افسانه



من ذهنی]] انجام می‌دهد، وقتی همانندگی داریم. اولی را این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که مرکز عدم است با فضای گشوده‌شده، این را شما می‌خواهید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. پس آن کاهلی را، یک جنس دیگری که با مرکز عدم به وجود می‌آید، به جنبش در ی آورد. فهمیدیم و این جنبش و این نیرو غیر از نیروی ذهنی است.

نیروهای مثلاً سبب‌سازی است، پویایی من ذهنی است، تأثیرات من ذهنی است، تلقیناتی که دیگران به وسیله من ذهنی به ما می‌کنند، آن‌ها را نمی‌خواهیم. تنها جنباننده‌ای که شما می‌خواهید همین فضای گشوده‌شده است.

دل چو شد از عشق گرم، رفت ز دل ترس و شرم شد نفسش آتشین، عشق یکی ازدهاست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۷۲)

دل، موقعی که ما فضا را باز می‌کنیم، یکی می‌شویم با زندگی از عشق گرم می‌شویم. وقتی فضا را می‌بندیم و بر حسب ذهن می‌بینیم سرد می‌شویم. درد می‌آید، دردها سرد هستند. فضا را باز می‌کنیم، گرمای عشق می‌آید.
«دل چو شد از عشق گرم، رفت ز دل ترس و شرم»

ترس و شرم، هردو مهم است که شما بشناسید و امروز ابیاتی خواندیم که قبلاً هم خوانده‌ایم. ترس، به این علت است که مرکز ما دائماً فرو می‌ریزد. این نقطه‌چین‌ها [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] آفل هستند، گذرا هستند. چیزهای گذرا در مرکز ما هی تغییر می‌کنند، یعنی ما مرتب از فکر یک چیزی که دائم تغییر می‌کند به یک چیز دیگری که تغییر می‌کند می‌پریم و یک من ذهنی درست می‌کنیم که بسیار پویا است و تغییر می‌کند. تغییراتش ما را می‌ترساند ما می‌گوییم که نکند کوچک بشویم، از بین برویم.

چون بر اساس این چیزها درست شده‌است، این ترسش است. شرمش این است که این خودش را خیلی بی‌عرضه می‌بیند، بی‌لیاقت می‌بیند، ناسزا می‌داند. اصلاً من ذهنی خودش را قابل زندگی نمی‌داند. ما فکر می‌کنیم که آن‌هایی که خیلی پولدار هستند و این‌ها، دیگر زندگی مجلل دارند.

این‌ها واقعاً خودشان را سزا می‌دانند، قابل می‌دانند، نمی‌دانند اگر همانیده هستند. مگر همانیده نباشند با ثروتشان. شرم به عنوان بی‌لیاقتی که من ذهنی دارد، در ما به عنوان من ذهنی هست که باید بشناسیمش.

می‌گوید که همین که فضا را باز بکنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، مرکز عدم بشود. ترس و شرم می‌رود. یعنی شرم نمی‌گذارد ما برویم به سوی خداوند، می‌گوییم ما لایق نیستیم.



نمی‌توانیم هم من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را نگه داریم و تظاهر کنیم که نه، لیاقت داریم. مرکز ما از یک جنس بی‌لیاقتی است. مگر همانیدگی‌ها بریزد، بعد آن موقع خود زندگی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، خاصیتش لیاقت داشتن است، سزا بودن است. هرچه ما فضا را باز می‌کنیم حس می‌کنیم که واقعاً لیاقت زندگی کردن، خوش‌بخت بودن، این‌که ما خوب زندگی کنیم. حالا آن چیزهایی که شما ممکن است در ذهن بخواهید در این حالت [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] به‌دست می‌آید.

دل چو شد از عشق گرم، رفت ز دل ترس و شرم شد نفسش آتشین، عشق یکی ازدهاست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۷۲)

آتشین است برای این‌که همانیدگی‌ها را می‌سوزاند، شناسایی می‌کند و عشق مثل ازدها است. برای ازدها ما بارها شعر خواندیم در این مورد که برای‌تان می‌خوانم. می‌گوید:

بنگر این کشتی خَلقان غرق عشق ازدهایی گشت گویی حلق عشق (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۳)

ازدهایی ناپدید دلربا عقل همچون کوه را او کهربا (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۴)

کشتی‌های من‌ذهنی غرق فضای یکتایی هستند. و به‌محض این‌که فضا را باز کنند، تا فضا را باز نکنند کشتی هستند که روی آب یکتایی هستند. و فضا را باز کنند، حلق عشق مثل ازدها باز می‌شود و من‌ذهنی مثل کوه را می‌بلعد، به خودش می‌کشد، به کام خودش می‌کشد.

یعنی شما فضا را باز می‌کنید، فضای گشوده‌شده، من‌ذهنی‌تان را می‌بلعد، بیشتر اوقات می‌تواند پس از یک مدتی مثل بهمین فروریزد این من‌ذهنی. چندتا تیرش را بکشید، این دیگر نمی‌تواند بایستد. یعنی یک مدتی شناسایی کنید.

پس از یکی دو سال شناسایی واقعی‌ها! این فرومی‌ریزد. کما این‌که برای خیلی از بینندگان گنج حضور دارد فرومی‌ریزد و ریخته. عقل مثل کوه است و مثل گاه می‌بلعد این ازدها، ازدهای عشق.



عقل هر عطار کاگه شد از او طبله‌ها را ریخت اندر آب جو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۵)

رو کزین جو بر نیایی تا ابد لم یکن حقا له کفوا احد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۶)

طبله: صندوقچه

عقل هر انسانی که به صورت عطار این‌ها را می‌فروشد، می‌بینید ما طبّق همانیدگی‌ها را می‌فروشیم. آهای مردم ببینید هیكل من را، زیبایی من را، آهای مردم ببینید بچه من را، همسر من را، آهای مردم خانه من را ببینید. همانیدگی‌هاست.

طبّق طبّق گذاشتیم، این‌ها را به مردم می‌فروشیم. این فروشنده که ما باشیم. همین‌که آگه بشود از طریق فضاگشایی، از این عشق و یکتا شدن با زندگی، همه را می‌ریزد در آب.

یعنی شناسایی می‌کند می‌گذارد این آب زندگی که از آن‌ور می‌آید بشورد ببرد. به ما می‌گوید که برو، از این جوی دیگر نمی‌توانی بیرون بیایی. کسی که فضا را باز کرد، عشق را حس کرد، با خداوند یکی شد، دیگر نمی‌تواند بیرون بیاید و متوجه می‌شود که همین‌طور که مثل خداوند در جهان کسی نیست. ما هم از جنس او هستیم، شبیه ما در این جهان چیزی نیست. پس چیزهای ذهنی که با آن‌ها همانیده شدیم و خودمان را شبیه آن‌ها کردیم، شبیه ما نمی‌توانند باشند.

چون خداوند از جنس بی‌نهایت و ابدیت است. ما هم از جنس ابدیت و خداوند هستیم. چیزی در این جهان شبیه ما نیست. اگر شبیه ما نیست چرا، با همانیدن خودمان را با آن‌ها مقایسه می‌کنیم؟ چرا ما انسان‌ها خودمان را به‌عنوان من‌ذهنی با هم‌دیگر به‌صورت من‌ذهنی مقایسه می‌کنیم؟ چجوری مقایسه می‌کنیم؟

می‌گویم من خانه دارم، او هم خانه دارد. خوب، خانه من بهتر از مال اوست. او پول دارد، من هم پول دارم، پول من بیشتر از او است. او هیكل دارد، من هم دارم، هیكل من بهتر از او است، تازه او مریض است.

دارم مقایسه می‌کنم چرا، برای این‌که فکر می‌کنم جسم هستم. ولی وقتی مولانا می‌گوید وارد این فضای یکتایی شو از این دریا نمی‌توانی بیرون بیایی، بیرون اصلاً نمی‌آیی. برای این‌که می‌گویی در این جهان چیزی شبیه من



نیست. حالا انسان‌ها هم از جنس من هستند. آن موقع ما با جنس خداوندی مردم ارتباط برقرار می‌کنیم. و درواقع می‌دانید:

«وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ.»

«و نه هیچ کس همتای اوست»

(قرآن کریم، سورهٔ اخلاص (۱۱۲)، آیهٔ ۴)

این را دارد می‌گوید، این مربوط به انسان است که می‌گوید تو شبیه هیچ‌کس نیستی، چون خداوند شبیه هیچ‌کس نیست و تو هم امتداد خدا هستی، پس خودت را مقایسه نکن.

حالا واقعاً این‌همه عینک که امروز درآوردیم، عینک مقایسه را هم می‌توانیم در بیاوریم. وقتی خودتان را مقایسه می‌کنید بگویید من این عینک مقایسه را درآوردم. خودم را مقایسه نمی‌کنم. کی می‌فهمید مقایسه می‌کنید؟ وقتی حس حسادت می‌آید. حس حسادت می‌آید حتماً دارید خودتان را مقایسه می‌کنید.

حس حسادت باید (Trigger) تریگری بشود، شما را که بپرید این عینک را در بیاورید بیندازید دور و تبریک بگویید به آن شخص، به خاطر آن چیزی که شما تنگ‌نظری می‌کنید، حسادت می‌کنید. تا به عشق دست پیدا کنید. این هم یک بی‌مرادی است.

بی‌مرادی، شما را... خانهٔ یکی خیلی بزرگ است، من خانه ندارم. دارد پُز آن را هم می‌دهد و شما ناراحت هستید.

شما چون از جنس زندگی هستید می‌گویید که من خودم را با هیچ‌کس مقایسه نمی‌کنم. بلافاصله بلند می‌شوید تبریک می‌گویید که چه خانهٔ خوبی دارید آفرین. حسادت از بین می‌رود. چون کسی همتای شما در این جهان نیست و این دو بیت را هم از آن بیت‌هایی است که باید حفظ باشیم، باید تکرار کنیم:

**اگر نه عشق شمس‌الدین بُدی در روز و شب ما را
فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟!**

**بت شهوت برآوردی، دَمار از ما ز تابِ خود
اگر از تابش عشقش، نبودی تاب و تب، ما را**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۱)



عشق شمس‌الدین، یعنی همین عشقی که ما به آن زنده می‌شویم. یعنی اگر این فرصت برای ما نبود که به خداوند زنده بشویم از طریق فضاگشایی و بلعیدن این کوه من‌ذهنی، به‌نظر کوه می‌آید البته.

اگر هر لحظه با ما نبود ما از دامِ ذهن و سبب‌سازی آن آسوده نبودیم. می‌بینید یکی از سبب‌سازی‌های ذهن، پیدا کردن دلایلی است که من باید غصه بخورم. اصلاً خود مقایسه و کم دیدن خود مایه غصه است، دام ذهن است، من‌ذهنی است و پر از سبب و سبب‌سازی است، امروز صحبت کردیم.

پس شما فضا را باز می‌کنید، به خودتان به‌صورت جنس خداوند زنده می‌شوید. این شمس‌الدین تیریزی است که نماد همین حضور هست یا شما است به‌صورت زنده‌شده به خداوند و این فراغت شماست، وگرنه دام ذهن و سبب‌سازی‌اش تمام آسایش شما را از بین می‌برد.

چرا؟ برای این‌که «بت شهوت برآوردی، دَمار از ما ز تاب خود»، برای این‌که بت من‌ذهنی که در واقع دنبال چیزهایی است که با آنها همانیده هست و می‌خواهد با آنها شهوت‌رانی کند، با آنها را دارد و حرص آنها را دارد، از تابش انرژی‌های منفی دَمار از روزگار ما می‌آورد، می‌کُشت ما را.

چه چیزی جلوی آن را گرفته است؟ تابش عشق. از تابش عشق ما هم گرما می‌گیریم، امروز بیتش را هم خواندیم، هم روشنی. هم گرمای عشق را می‌گیریم، هم روشنی برای شناسایی به ما می‌دهد. گرمیم در عین حال همانندگی را می‌شناسیم، بت‌هایمان را می‌شناسیم، می‌اندازیم. درست است؟

این چرا مربوط است؟ برای این‌که می‌گوید که «رَو کزین جو بر نیایی تا ابد» اگر کسی از این جو می‌آید بیرون برای این‌که این جو را هنوز ندیده. هنوز نمی‌داند که خودش را نمی‌تواند مقایسه کند. خدا خودش را با چیزی مقایسه نمی‌کند، ما هم آمدیم به او زنده بشویم، اگر نمی‌شویم اشتباه می‌کنیم.

ما امروز توضیح دادیم به‌وضوح که ما نیامدیم یک هشیاری جسمی، یک من‌ذهنی درست کنیم، بعد هم بمیریم برویم و در موقعی که این جهان هستیم، گرفتار مسائل، دردها و موانع آن بشویم و با شرم و ترس زندگی کنیم.

یعنی دائماً به خودمان بگوییم که من لیاقت زندگی ندارم. یعنی لیاقت این غذا، غذا نمی‌چسبد به ما. این گردش، این مسافرت درست است که می‌رویم، نمی‌چسبد. برای این‌که دائماً این بی‌لیاقتی و ناسزا بودن در مرکز ماست.



مهم نیست که کسی چقدر پول خرج می‌کند، چه هواپیمایی سوار می‌شود، چه گلستانی می‌رود، چه دریایی می‌رود، چطور مرخصی می‌رود. اسمش هست، فقط می‌رود خسته می‌شود برمی‌گردد. هیچ لذتی نمی‌برد، اگر مرکزش عدم نباشد.

و همین‌طور:

عَلَّتِي بَتَّرَ زِ پندارِ کمال
نیست اندر جان تو ای دُو دلال
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

از دل و از دیده‌ات بس خون رود
تا ز تو این مُعْجَبی بیرون رود
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۵)

علت ابلیس انا خیری بدهست
وین مرض در نفس هر مخلوق هست
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۶)

دُو دلال: صاحبِ ناز و کرشمه
مُعْجَبی: خودبینی

بیماری شیطان این است که من بهترم، من می‌دانم و این مرض در هر من‌ذهنی‌ای وجود دارد و باید زحمت بکشیم، روی خودمان کار کنیم، تا این عَجَب و خودپسندی و غرور از ما بیرون برود. و ما می‌دانیم که هیچ مرضی بدتر از پندارِ کمال که من کامل هستم، در ذهنم کامل هستم و به این ترتیب یک پندارِ کمال هم برای اشخاص دیگر منعکس می‌کنم، وجود ندارد.

بزرگ‌ترین مسئله‌سازی‌ها از پندارِ کمال می‌آید که شما فکر می‌کنید همسر شما باید کامل باشد، کارمند شما کامل باشد، برادر خواهر شما کامل باشد، چرا که شما کامل هستید. و بعضی مواقع‌ها که اشتباه می‌کنید، خودتان را ملامت می‌کنید، خودتان را ناسزا می‌دانید، شرم پیدا می‌کنید.

اصلاً پندارِ کمال مرتب ما را ناکام می‌کند و ناکامی سبب فضاگشایی نمی‌شود برای پندارِ کمال، عدم فضاگشایی می‌شود، تبدیل به درد می‌شود. پندارِ کمال کارگاه خداوند نیست، برای این‌که کمال دارد، بیرون از کارگاه خداوند است، بی‌قیمت است، ارزش ندارد.



کارگاهِ صنَعِ حق چون نیستی است پس برون کارگه بی‌قیمتی است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰)

درست است؟ اصلاً از این اِشکال بدتر که خداوند نتواند روی ما کار کند؟ بخواهد کار کند، عنایتش را بدهد، جذبه‌اش را بدهد، لطفش را بکند، دائماً بخواهد به ما کمک کند، تبدیل کند ما را، اما ما نگذاریم، چون پندارِ کمال داریم.

شما می‌دانید وقتی پندارِ کمال همین را منعکس می‌کند در دیگران که تو هم باید کامل باشی، هرجایی، رستوران باید کامل باشد، تمیز باشد، اصلاً یک لکه باشد من ناراحت می‌شوم، همه باید کامل باشند و این چقدر درد ایجاد می‌کند و چقدر مسئله ایجاد می‌کند. پس بنابراین پندارِ کمال پایهٔ مسئله و درد است، پایهٔ دشمن‌سازی است، شما را از کارگاه محروم می‌کند، از لطف خداوند محروم می‌کند، برای همین می‌گوید:

عَلَّتِي بَتَّرَ زِ پندارِ کمال نیست اندر جان تو ای ذُو دَلال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

ما چرا رسیدیم این‌جا؟ از شرم و ترس. گفت این جنس شرم و ترس را از شما می‌برد. شما باید یک کاری کنید برای شرم و ترس من‌ذهنی. همین‌طور:

عشق و ناموس، ای برادر راست نیست

بر درِ ناموس ای عاشق مایست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۲)

وقت آن آمد که من عریان شوم

نقش بگذارم، سراسر جان شوم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۳)

ای عدوِّ شرم و اندیشه بیا

که دریدم پردهٔ شرم و حیا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۴)

ناموس: در این‌جا منظور آبرویِ تصَنُّعی من‌ذهنی است.



این شرم و حیای من‌ذهنی است که می‌گوید من بی‌لیاقتم. تا زمانی‌که من‌ذهنی را ادامه می‌دهیم، هر چقدر عبادت کنیم، هر کاری بکنیم ما به خدا نمی‌رسیم، برای این‌که می‌گوید من بی‌لیاقتم.

عشق و آبروی مصنوعی من‌ذهنی جور در نمی‌آید. چرا که ناموس ناشی از پندارِ کمال و من‌ذهنی است. ناموس،

کرده حق ناموس را صد من‌حدید

ای بسی بسته به بند ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

خداوند ناموس را صد من آهن کرده، به پای ما بسته که نه پیش را می‌بینیم، نه پس را می‌بینیم. پس عشق با ناموس جور در نمی‌آید. پس بر در ناموس من‌ذهنی ای عاشق مایست، ای انسان مایست. خوب الآن ما داریم شناسایی می‌کنیم این من‌ذهنی چه بلاهایی سر ما آورده و چه خصوصیتی دارد دیگر. مولانا دارد به شما می‌گوید. چقدر داریم صحبت می‌کنیم؟

ناموس من‌ذهنی، پندارِ کمال، عشق اژدها است، شرم و ترس را می‌بلعد، کوه من‌ذهنی را می‌بلعد. ما قابل مقایسه نیستیم. فضا را باید باز کنیم بیفتیم در این جوی. عقل هرکسی که آگه شد از این بینش، تمام طبله‌های همانیدگی را ریخت که آب ببرد، عینک‌های همانیدگی را برداشت.

آیا وقت آن شده که شما عریان بشوید از همانیدگی‌ها و نقش من‌ذهنی را و نقش همانیدگی‌ها را بگذارید و تماماً جان بشوید؟ و فضا را باز کنید بگویید که ای جنسی که دشمن شرم و اندیشه‌های همانیده هست، بیا! که من شرم و حیای مانع زنده شدن به زندگی را دریدم. یعنی من گذاشتم تو بدری، که امروز گفت تو با من‌ذهنی نمی‌توانی بدری، باید بگذاری آن جنس بدرد.

یک حدیثی هست که می‌گوید:

«الْحَيَاءُ يَمْنَعُ الْإِيمَانَ.»

«شرم، بازدارنده ایمان است.»

(حدیث)

همین را می‌گوید. شرم من‌ذهنی، حس بی‌لیاقتی من‌ذهنی. و



ایمنی بگذار و، جای خوف باش بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۳۱)

یعنی این ایمنی شرم و حیا و پنهانکاری را که آبرویم می‌ریزد، مردم بفهمند چه می‌شود، بگذار کنار. جای ترس باش، نترس، در چشمان ترس نگاه کن و برو جلو.

بنابراین از ناموس صد من حدید که من آبرو دارم، مردم می‌فهمند، می‌رود، مردم فکر می‌کنند من آدم این‌طوری‌ای هستم، بزرگ هستم، دانشمند هستم، خوشبخت هستم، چه خانواده خوبی داریم، رابطه من با همسر عالی است، این‌ها را بگذار کنار. رسوا باش و فاش، بگذار آبرویت برود.

از گرم دان این‌که می‌ترسندت تا به ملک ایمنی بنشاندت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۶۱)

وقتی می‌ترسند ما را زندگی، این بدان که دارد لطف می‌کند، می‌خواهد خودش را نشان بدهد، می‌خواهد خودش را بیاورد به مرکز شما. هر همانیدگی ما را می‌ترسند. آیا باید بترسید شما؟ نه. باید بگویید این آفل است، نمی‌تواند مرکز من باشد. من این را شناسایی می‌کنم می‌اندازم. چرا؟ این ما را، یا این همانیدگی‌های گذرا، ترس را آورده به مرکز من و ملک من را نایمن کرده، من فضا را باز می‌کنم، این‌ها را می‌اندازم دور، با این‌ها تغییر نمی‌کنم، بنابراین به سرزمین ایمنی می‌رسم، به پادشاهی خودم می‌رسم، که زنده شده من به بی‌نهایت خداست.

و این دو بیت:

چاره آن دل عطای مُبدلی است داد او را قابلیت شرط نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۷)

بلکه شرطِ قابلیتِ داد اوست داد، لبّ و قابلیتِ هستِ پوست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۸)

مُبدل: بدل کننده، تغییر دهنده.

داد: عطا، بخشش



می‌گوید چاره دل ما عطای تبدیل‌کننده است. برای بخشش و داد خداوند، قابلیت ما شرط نیست. ما نباید به وسیله ذهن، قابلیتمان را بسنجیم. درست است که می‌گوییم من ذهنی خودش را ناقابل می‌داند، ولی شما نباید من ذهنی را نگه دارید و بگویید که من قابلم، من قابلم.

ما می‌دانیم که قابلیت‌هایی که با من ذهنی‌مان فکر می‌کنیم، آن‌ها شرط داد خداوند نیست، بلکه اتفاقاً همین فضاگشایی است، اگر فضاگشایی بکنیم، او می‌دهد.

«آنچه شرط قابلیت داد اوست» شرط این‌که قابل بشویم، بخشش او است، عدل او، داد او، بخشش او لب مسئله است، لب کار است، جوهر کار است، قابلیت که ذهن تجسم می‌کند پوست است.

پس ما به حرف ذهنمان گوش نمی‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم و به بخشش خداوند نائل می‌شویم و ما می‌دانیم بخشش او به قابلیت‌های حاصل در ذهن یا اندازه‌گیری با ذهن بستگی ندارد.

این دو بیت را اگر شما زیاد بخوانید، معنا روشن‌تر می‌شود و همین‌طور این دو بیت که قبلاً بارها خواندیم:

**عاشقِ دلبرِ مرا شرم و حیا چرا بُود؟
چونکه جمال این بُود، رسمِ وفا چرا بُود؟**

**لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او
قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بُود؟**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

عاشقِ خدا، عاشقِ دلبرِ من چرا باید شرم و حیا داشته باشد؟ این شرم و حیا منفی است، این حیا و شرم و آبرو از عشق می‌آید، از میزان تبدیل ما می‌آید، چقدر از جنس او هستیم، آبروی ما آن است، به درجه‌ای که به زندگی تبدیل می‌شویم، آبرو و حیثیت و ارزش پیدا می‌کنیم، چه اندازه از جنس او هستیم؟ بنابراین شرم و حیا من ذهنی به چه درد می‌خورد؟!

راه و رسمِ وفا که در کتاب نوشته شده یا ما در ذهن تنظیم کردیم، این‌که هرکسی وفا به آلت بکند باید این کارها را بکند، این درست نیست.



آن موقع ما قابلیت را تعریف می‌کنیم، می‌گوییم که هرکسی که این کارها را انجام بدهد که این کارها به وسیله ذهن تعریف شده، قابل است، قابلیت گرفتن بخشش ایزدی را دارد، دیگر بخشش او بستگی به قابلیت ما ندارد که با ذهن اندازه‌گیری می‌شود، فقط ما باید قاعده را به قوانین ذهن مخصوصاً شکایت نگذاریم.

خداوند یک چیزی خلق کرده و آن وحدت ما با خودش است و این عشق است و این لذت بی‌کران است، نامحدود است که اسمش عشق است.

«لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او»

زندگی مردم براساس خواستن همانیدگی‌ها و شکایت کردن برای نگرفتن آن‌ها است، شما نگاه کنید بیشتر مردم این کار را می‌کنند، خدایا این همانیدگی‌ها را به من بده، نمی‌گویند همانیدگی‌ها، چیزهایی را می‌خواهند که با آن همانیده‌اند، در مرکزشان است، فرض می‌کنند آن‌ها را اگر بگیرند به زندگی می‌رسند، پس آن‌ها را می‌خواهند، خودش را نمی‌خواهند، وقتی آن‌ها را نمی‌گیرند، ناکام می‌شوند، شکایت می‌کنند، به جای رضا و فضاگشایی، در نتیجه جفا می‌کنند به خودشان، از جنس من می‌شوند و وفا نمی‌کنند به آلت، در نتیجه جفا می‌کنند، جفا عکس وفا است، زندگی‌شان خراب می‌شود.

پس برای شرم و حیا، ما راه و رسم اگر داشته باشیم، این شرم و حیا من‌ذهنی است، ما باید فضا را باز کنیم و از جنس او بشویم، هیچ راه و رسمی هم رعایت نکنیم.

ساقی جان در قدح دوش اگر دُرد ریخت دُردی ساقی ما جمله صفا در صفاست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۷۲)

ساقی جان، خداوند است. می‌گوید اگر دیشب در قدح ما شراب ناخالص ریخته، این به این علت به نظر دُرد می‌آید که ما هی بهم می‌زنیم این را، تقصیر ماست.

این همانیدن و ناخالص کردن شراب خیلی موقت بوده، ما مرتب آب و روغن می‌کنیم، اگر آب و روغن نکنیم، آب از روغن جدا می‌شود، هشیاری ما از همانیدگی‌ها جدا می‌شود. شما ببینید چجوری تکان می‌دهید ظرفتان را و هشیاری با همانیدگی‌ها قاطی می‌شود؟ می‌شود ما حرف نزنیم، براساس من‌ذهنی واکنش نشان ندهیم؟ حرکت نکنیم؟ فکر براساس من‌ذهنی نکنیم؟ درد به وجود نیاوریم تا آب و روغن نکنیم و این هشیاری ما جدا بشود؟



و این موقعی است که شما فضا را در اطراف اتفاق این لحظه بدون توجه به خوب و بدی آن باز می‌کنید. وقتی اعتراض می‌کنید، جفا می‌شود، وقتی مقاومت می‌کنید، درواقع آب و روغن می‌کنید.

می‌گوید که شما می‌توانید فضا را باز بکنید که صفا به صفا بپیوندد، به صفا بپیوندد، یعنی مرتب صفا در صفا بشود و این صفا نابی است، هشیاری خالص است، داریم از جنس او می‌شویم.

می‌گوید درست است که «دوش» یعنی وقتی شما بیدار شدید از خواب ماده، اول زندگی‌تان یک مقدار کدری در این شراب بود، ولی شما باید حواستان می‌شد آن من‌ذهنی را ادامه نمی‌دادید.

یکی از کارهای ما به‌عنوان اقدامات عرفانی این است که یاد بدهیم به هم‌دیگر که این من‌ذهنی موقت است. ما نباید دردهایمان را بدهیم به دیگران یا از دردهایمان صحبت کنیم، دردها را معتبر بدانیم، همانندگی‌ها را معتبر بدانیم، ناله و شکایت را معتبر بدانیم و تمام رفتارهای من‌ذهنی را باید بشناسیم و از اعتبار بیندازیم که این نتواند آب را گل‌آلود بکند و همه‌اش هم باید روی خودمان کار کنیم.

پس آن چیزی که ریخته بوده اولش دُرد بود، آن موقت بود، الآن صفا در صفا است، این باید [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی) پنج‌شش سال، ده سال در من‌ذهنی ما دُرد را تجربه می‌کردیم، درست است که همه خواب‌آلوده و مشغول به همانندگی‌ها از خواب حیوانیت پا می‌شوند می‌آیند انسان، ولی دیگر پدر و مادر عشقی، جامعه عشقی باید به انسان، انسان تازه‌وارد بفهماند که این من‌ذهنی پوسته است، زود بینداز به عشق زنده بشو! و این هم از طریق فضاگشایی، وصل به فضاگشایی، صفایش را، صفا را به صفا تبدیل کن!

پیش‌بینا، شد خموشی نفع تو

بهر این آمد خطاب انصتوا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۲)

پس پیش‌انسانی مثل مولانا کسی که از طریق عدم می‌بیند، ما باید خاموش باشیم، به‌نفع ما است خاموش باشیم، پیش‌خداوند باید خاموش باشیم، فضا را باز کنیم فقط، حرف نزنیم، و این به‌نفع ما است.

نه تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای؟

پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۲)

یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل بر تو خون گشته‌ست و ناخوش، ای علیل

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۳)

ای بیمار، ای من‌ذهنی مگر نخوانده‌ای که خداوند کوثر را، فراوانی خودش را، بی‌نهایت خودش را به بنده عطا کرده، چرا خشکی؟ چرا تشنه‌ای؟ چرا ما صفا در صفا را تجربه نمی‌کنیم؟ برای این‌که فضا را می‌بندیم، مقاومت می‌کنیم، یا «مگر فرعونی و کوثر چو نیل» بلکه ما فرعون هستیم، ما من‌ذهنی هستیم با صد من ناموس و با کمال‌طلبی، محروم از کارگاه خداوند و صنع او، فرعون هستیم و آبی که از آن‌ور می‌آید، می‌آید، خداوند لطف می‌کند، ولی ما تبدیل به مسئله می‌کنیم و درد می‌کنیم، مثل فرعون و فرعونیان که نیل می‌آمد فراوان بود، ولی برای آن‌ها خون می‌شد.

نیروی زندگی، نیروی حیات برای من‌های ذهنی که نمی‌توانند فضا باز کنند، می‌خواهند زندگی را از طریق من‌ذهنی و افسانه من‌ذهنی تجربه کنند، زندگی خون می‌شود، پر از درد می‌شود.

بادۀ عشق ای غلام نیست حلال و حرام پر کن و پیش آر جام، بنگر نوبت که راست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۷۲)

غلام در این‌جا یعنی ای جوان‌مرد، ای بنده، ای جوان پُرکار، حلال و حرام ندارد، به ذهن نبر! فضا را باز کن! جامت را پر کن، نبر به ذهن! دویی نکن! بنابراین فضا را باز کن، پر کن و بیاور ببین که نوبت چه کسی است که این جام را بگیرد؟! پس معلوم می‌شود که آن‌هایی که آماده‌اند، می‌گیرند.

در فضای ذهن حلال و حرام داریم، خوب و بد داریم، ولی برای این‌که شراب‌های ذهنی این‌طور هستند دیگر، از این شراب نگیر بد است، از آن شراب بگیر خوب است، اما وقتی فضا را باز می‌کنیم و شراب از طرف زندگی می‌آید، این حلال و حرام ندارد، بادۀ عشق است، بادۀ عشق انسان‌ها را زنده می‌کند، پس تو بادۀ عشق بیاور با فضاگشایی. ارتعاش عشق بکن ببین چه کسی می‌گیرد، هرکسی نوبتش باشد می‌گیرد و اگر کسی نوبتش نیست، تو اصرار نکن. پس ما فضا را باز می‌کنیم، عشق را پراکنده می‌کنیم، آن کسی که نوبتش است، الآن باید بگیرد، می‌گیرد.



ساقیا، در گردش ساغر تعلل تا به چند؟ دور چون با عاشقان اُفتد تسلسل بایش (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۲۷۶)

این را هم که حافظ عزیز می‌گوید. پس ای خداوند چرا در دادن ساغر تعلل می‌کنی؟ عاشقان وقتی شروع کردند به شراب خوردن، یک انسانی وقتی فضا را باز کرد و اولین جام را خورد، مرتب پشت سرهم، به تواتر باید بخورد. پس از این بیت می‌فهمیم که وقتی یک‌بار خوردید، دیگر به حرف مردم گوش نکنید، چون حرف مردم تعلل است، ساقی به خاطر نگرفتن باده است، مردم می‌خواهند شراب ذهنی بخورند. وقتی عاشق خورد، خداوند پشت سرهم می‌دهد، شما بخورید پشت سرهم، «دور چون با عاشقان اُفتد تسلسل بایش».

مشتری شو تا بجنب دست من لعل زاید معدن آبست من (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۴۲)

مشتری گرچه که سست و بارد است دعوت دین کن، که دعوت وارد است (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۴۳)

آبست: آبستن
بارد: سرد

می‌گوید تو فضا را باز کن، مشتری بشو که دست خداوند بجنبد، تا معدن آبستن من لعل حضور بزاید. «مشتری گرچه که سست و بارد است»، بارد یعنی سرد، این را برای عاشقان می‌گوید. عاشقان و آنهایی که دعوت دین می‌کنند مثل اولیا، اینها مأموریتشان این است که اینها دعوت کنند. انسانها هم به صورت عاشق باید این انرژی عشقی را پخش کنند. حالا، یواش یواش هرکسی نوبتش باشد، می‌آید می‌خورد، ولی باید نوبتش بشود. دعوت باید صورت بگیرد، دعوت از طریق کار روی خودمان.

باز پَران کن حمام روح گیر در ره دعوت طریق نوح گیر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۴۴)



خدمتی می‌کن برای کردگار با قبول و ردّ خلاقیت چه کار؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۴۵)

حَمَام: کبوتر

این هم که ساده است، یعنی باز را پران کن برود کبوتر بگیرد، کبوتر روح را بگیرد. واقعاً هم می‌بینید دیگر مولانا را پخش می‌کنیم، آن‌هایی که، روح‌هایی که، هشیاری‌هایی که آماده‌اند، جذب می‌شوند، می‌گیرند می‌خوانند، روی خودشان کار می‌کنند. آن‌هایی هم که نیستند، نوبتشان نیست نمی‌کنند، اصرار هم نیست، ولی این کار را کردن لازم است، همین را دارد می‌گوید دیگر. «در ره دعوت طریق نوح گیر»، نوح سال‌ها دعوت می‌کرد، خودش هم همین کار را کرده مولانا. مگر همه جذب مولانا شدند زمان مولانا؟ ولی کارش را کرده رفته. ما هم همین کار را داریم می‌کنیم.

خدمتی می‌کن برای کردگار با قبول و ردّ خلاقیت چه کار؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۴۵)

ای دل پاک تمام، بر تو هزاران سلام جمله خوبان غلام، جمله خوبی تو راست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۷۲)

پس سلام ما به دل‌های پاک کامل است. دل پاک تمام، انسانی است که هیچ همانندگی در مرکزش نیست. ما هم باید منظورمان همین باشد، ما دنبال یک باشنده‌ای می‌رویم که از خودمان بسازیم که هیچ همانندگی در مرکزش نباشد، دلش پاک تمام باشد، کامل باشد. «بر تو هزاران سلام»، تمام کار ما معطوف به رسیدن به دل پاک است، همه خوبان غلام تو، چرا؟ برای این‌که همه خوبی‌ها از تو است.

هرچه ما دل‌مان پاک‌تر می‌شود، خوبی از ما ابراز می‌شود، سازندگی از ما ابراز می‌شود، خرد از ما ابراز می‌شود. پس انسان‌ها دارند می‌روند، یا باید بروند به سوی دل پاک تمام. دل پاک تمام، یکی خودمان هستیم که به سویش می‌رویم، یکی هم دل‌های پاک مثل مولانا. ما رومی آوریم به آن‌ها که ما هم مثل آن‌ها بشویم. این مشخص است [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]]، این‌طوری نمی‌خواهیم بمانیم، با من‌ذهنی. این هزاران سلام نمی‌کند، سلامی هم به دل پاک نمی‌کند من‌ذهنی، ولی هرچه فضا را باز می‌کنیم [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]] و مرکزمان را پاک



می‌کنیم از همانیدگی‌ها می‌رویم به سوی دل پاکِ تمام و تمام انسان‌ها به صورتِ بنده، به صورتِ کارگر کارشان باید معطوف به این حالت بشود.

ده مرو، ده مرد را احمق کند
عقل را بی‌نور و، بی‌رونق کند
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۱۷)

قول پیغمبر شنو ای مجتبی
گور عقل آمد وطن در روستا
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۱۸)

هرکه در رُستا بُود روزی و، شام
تا به ماهی عقل او نَبُود تمام
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۱۹)

رُستا: مُخَفَّف روستا

همین‌طور که این سه بیت را قبلاً هم خواندیم، روستا نماد من‌ذهنی است. پیغمبر فرموده که شما به ذهن نروید. اگر در ذهن روزی و شامی باشید، تا یک ماه عقلتان درست نخواهد بود.

«لا تَسْكُنَ الْكُفُورَ فَإِنَّ سَاكِنَ الْكُفُورِ كَسَاكِنِ الْقُبُورِ.»

«در روستا منزل مگزین که ساکن در روستا همچون ساکن در قبر است.»

(حدیث)

در روستا منزل مگزین، روستا منظور ده نیست که خیلی از ما روستایی هستیم، توهین به روستایی‌ها نشود. در روستا، یعنی در روستای ذهن منزل مگزین که ساکن در روستا همچون ساکن در قبر است. این تمثیل است برای این‌که ما بفهمیم. همین‌طور:

طَهَّرَا بَيْتِي بِيَانِ پَاكِي اسْت
گنج نور است، آر طلسمش خاکی است
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۳۴)

«خانهٔ دل را باید از پلیدی‌ها پاک کرد، کالبدِ عنصری، گنجینهٔ انوارِ الهی است، گرچه طلسمِ آن، جسمِ خاکی است.»



طَهْرًا بَيْتِي: خانه‌ام را پاک کنید.

خداوند دستور داده که هر روز ما مرکزمان را تمیز کنیم. پس «خانهٔ دل را باید از پلیدی‌ها پاک کرد، کالبدِ عنصری، گنجینهٔ نور الهی است، گرچه طلسم آن، جسمِ خاکی است.»

یعنی این فضای درون ما پاک بشود، تبدیل به گنجینهٔ هشپاری الهی می‌شود، اما طلسمش این من‌ذهنی است. تا زمانی که این من‌ذهنی را می‌خوانیم، نمی‌توانیم این گنج را پیدا کنیم. باید این خوانش من‌ذهنی که گنج را نشان می‌دهد، بیندازیم دور و بکنیم و زیر من‌ذهنی گنج را پیدا کنیم و این با تمیز کردن درونمان است. گفته که، خداوند گفته دلتان را که خانهٔ من است، باید تمیز کنید و منظورش همین «طَهْرًا بَيْتِي» یعنی خانه‌ام را پاک کنید.

«... وَعَهْدْنَا إِلَىٰ إِبْرَاهِيمَ وَإِسْمَاعِيلَ أَنَّ طَهْرًا بَيْتِي لِلطَّائِفِينَ وَالْعَاكِفِينَ وَالرُّكَّعِ السُّجُودِ.»
 «... و ما به ابراهیم و اسماعیل امر کردیم که خانه‌ام را پاک کنید برای طواف کنندگان و مجاوران و رکوع کنندگان و سجده کنندگان.»
 (قرآن کریم، سورهٔ بقره (۲)، آیهٔ ۱۲۵)

از این آیه مولانا نتیجه می‌گیرد که هرکسی باید درونش را با عدم‌کردن مرکزش پاک کند، پاک نگه دارد. هر روز باید مرکزش را جارو کند که دردی، همانندگی در آن‌جا وجود نداشته باشد و اگر آمد باید جارو کند برای تمام آدم‌های دیگر که خانهٔ خداست مرکز تو، مردم می‌آیند زیارتش، خلاصه هرکسی به اطراف شما بیاید باید از طریق قرین اثر پاکی رویشان بگذاری.

سجده کنم پیش یار، گوید دل: هوش دار دادن جان در سجود، جان همه سجده‌هاست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۷۲)

پس من سجده می‌کنم پیش خداوند، پیش یار، اما دل من، یک چیزی در مرکز من، این پیغام را به من می‌دهد که حواست باشد جانِ سجده، جوهر سجده کوچک کردن من‌ذهنی است، شناسایی همانندگی و انداختن آن است. در هر فضاگشایی، فضاگشایی همین سجده است، یعنی شما در این لحظه به خداوند می‌گویید این اتفاقی که ذهن من نشان می‌دهد، تو به وجود آوردی، می‌خواهد ناکامی من باشد، می‌خواهد هرچه باشد، من در اطراف این فضا باز می‌کنم و به تو سجده می‌کنم و با این مخالفتی ندارم، ستیزه نمی‌کنم، چون ستیزه با اتفاق این لحظه ستیزه با خداوند هم هست.

پس تسلیم به اتفاق نمی‌شویم، تسلیم به فضای خدا می‌شویم و به او می‌گوییم که من سجده می‌کنم به تو و می‌دانم که در این سجده یک شناسایی صورت خواهد گرفت و من به میزانی به من ذهنی‌ام خواهم مرد. پس مردن به من ذهنی جوهر همه سجده‌هاست که این من ذهنی [شکل ۹] (افسانه من ذهنی) نمی‌فهمد.

این طوری نیست که ما بیاییم من ذهنی را نگه داریم و سجده را تفسیر کنیم که باید خوبی کنیم، این کار را بکنیم، این چیز، کارهای عام‌المنفعه بکنیم، عبادت کنیم، نه.

جوهر سجده کوچک کردن من ذهنی و مردن به من ذهنی است. اگر فضاگشایی، باز کردن فضای درون درست صورت بگیرد [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)، حتماً ما یک شناسایی از خودمان و از منیت خودمان به وسیله خرد فضای گشوده‌شده و اتفاق این لحظه که مهمان است می‌کنیم. اگر نمی‌کنیم، این سجده به درد نمی‌خورد، سجده نمی‌کنیم. اگر نمی‌میریم نسبت به من ذهنی، سجده نمی‌کنیم.

آدرس شبکه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText